



# آسودنک

فرید احمد پند  
ترا

## آشوبناک

نویسنده: فرید احمد نژاد

انتشارات: سایه‌ها

سال انتشار: پاییز ۱۴۰۰

ویراستاران: مژگان حاجی‌زادگان و عاطفه اسدی

صفحه‌آرا: فاطمه اختصاری

ISBN: ۹۷۸۱۷۹۴۷۱۱۶۹۳

# تقدیم

به  
دکتر مهدی موسوی

استاد همیشه

خودم و

جهانی

که لااقل در ظاهر به شدت

آشوبناک است.

# کفتارها

برمی‌گردم به سمت دانشجوها و می‌گویم: «یه چیز خیلی جالب‌تر؛ اگر نتونی با طبیعت وفق پیدا کنی، به‌صورت طبیعی حذف می‌شی. می‌دونید که گونه‌ی ما به‌عنوان ادامه‌ی نسل هموساپین‌ها توی دوی استقامت از بقیه‌ی حیوونا خیلی بهتره. شاید توی سرعت کم بیاریم، اما اگه مثلاً یه مسابقه‌ی دوی استقامت بین انسان و کفتار یا هر چیز دیگه‌ای برگزار بشه، انسان برنده می‌شه. می‌دونید چرا؟ به‌خاطر عرق کردن. چون سیستم بدنمون این جور ی تکامل پیدا کرده که بتونیم از دست شکارچیا، مثل کفتارا و پلنگا و این جور چیزا نجات پیدا کنیم. اصلاً برای همینه که...» جمله‌ام را تمام نکرده‌ام که یکی از بچه‌ها می‌گوید: «استاد از دست پلنگا که نمی‌شه فرار کرد. لامصّبا همه‌جا هستن!» کلاس منفجر می‌شود و بچه‌ها می‌خندند. می‌توانم دندان‌هایشان را ببینم. ماژیک را پرت می‌کنم روی زمین و از کلاس می‌روم بیرون. صدای بچه‌ها را می‌شنوم که می‌گویند: «مثل اینکه استاد رو پلنگا حسّاس بود!»

می‌روم توی دفترم و برای خودم چای می‌ریزم. صدای خنده‌هایشان توی سرم است. دلم می‌خواهد برگردم توی کلاس، زل بزنم توی صورتش و فحش خواهر و مادر بکشم به جانش. بعد هم محکم بگویم توی دهانش. وقتی هم که می‌رود تا خون دندانانش را بشوید، بگویم: «راستی، دو

تا درسی که با من داری رو حذف کن تا مجبور نشی دندون مصنوعی بگیری!» و همه‌ی کلاس بخندند. اما ایده‌ی بهتری دارم. می‌روم طبقه‌ی چهارم و از بالا، لابی دانشگاه را نگاه می‌کنم. بالأخره می‌بینمش که می‌خواهد از در اصلی خارج شود. از بالا داد می‌زنم و صدایش می‌کنم. کل دانشگاه نگاهم می‌کنند. از او می‌خواهم با من به اتاقم بیاید. می‌گوید: «خودم حذف می‌کنم دکتر. شما زحمت نکشید.» برایش توضیح می‌دهم که اصلاً بحث حذف کردن نیست و فقط می‌خواهم کمی گپ بزنیم. وارد اتاق می‌شویم. می‌گویم بنشینند. خودم هم می‌نشینم پشت میز، دقیقاً روبه‌رویش. از فلاسک، دو استکان چای می‌ریزم. می‌گویم: «ببین، تو جای برادر کوچیک منی. الانم نمی‌خوام بهت بگم درسو حذف کنی، فقط گفتم بیای یه کم گپ بزنیم.» میوه تعارف می‌کنم. می‌پرسم: «میوه می‌خوری؟» با سرش جواب منفی می‌دهد. توجه نمی‌کنم. از نایلون توی کشو، یک سیب و یک خیار درمی‌آورم. می‌گذارم توی بشقاب و آن را سر می‌دهم جلویش. چیزی نمی‌گوید و فقط نگاه می‌کند. از کشویک کارد میوه‌خوری بیرون می‌کشم. می‌گویم: «زندگی مثل این کارد میوه‌خوریه. نگاه کن دندونه‌هاشو. آدم وقتی که جوونه از این دندونه‌ها داره، دوست داره خودشو با همه‌چی درگیر کنه. کم‌کم به سن من که برسی، این دندونه‌ها از بین می‌ره. هی صیقلی‌تر می‌شی، صاف‌تر می‌شی.» لبخند می‌زند، طوری که انگار خنده‌ش را به زور نگه داشته. می‌گوید: «صاف‌تر می‌شم استاد برسم به سن شما؟!»

- «آره. دقیقاً. اصلاً بیا از جلو نگاه کن خودت.»

کارد را نزدیک صورتش می‌برم و تکرار می‌کنم: «چشمتو بیار نزدیک‌تر. زود باش! ببین دندونه‌هاشو.» همین که صورتش را نزدیک می‌کند، کارد را فرو می‌کنم توی چشمش! فشار می‌دهم. خون می‌ریزد بیرون. تا جایی که زور دارم فشارش می‌دهم و بعد کارد را توی چشمش می‌چرخانم. داد می‌زند و یک تکه از سفیدی چشمش می‌چسبد به کارد. می‌گویم: «اگه

می‌خوای با اون یکی چشمت پلنگا را ببینی، درساتو با من حذف کن!» بعد هم برمی‌گردم روی صندلی و استکان چایم را تا ته سر می‌کشم. ولی ایده‌ی خوبی نیست. پسره‌ی بدبخت چیز خاصی هم نگفته. فقط خواسته به خیال خودش چیزی بگوید تا توی چشم باشد و مثلاً چند تا دختر از او تعریف کنند. این کار زیاده‌روی‌ست. اصلاً اگر قرار باشد کسی را مجازات کنم، بی‌شک ساراست. همه‌چیز تقصیر ساراست. اگر نبود، این جوری تحقیر نمی‌شدم. بهترین بورس‌ها و دعوت‌نامه‌ها را به‌خاطر او نادیده گرفتیم. او هم ول کرد رفت. اگر همان موقع رفته بود، الان توی اروپا داشتم آخرین کتابم را در زمینه‌ی تکامل می‌نوشتیم.

به ساعت‌نگاه می‌کنم. از دانشگاه می‌زنم بیرون. می‌نشینم پشت فرمان و تندتند دنده عوض می‌کنم تا سر کوچه‌ای که می‌دانم محل کار سارا داخلش است، ترمز کنم. دوباره به ساعت‌نگاه می‌کنم.

زل زد به تلویزیون. می‌گویم: «سلام.»

می‌دانم تا نیم ساعت دیگر سروکله‌ش از آخر کوچه پیدا می‌شود. با خودم فکر می‌کنم که وقتی دیدمش، چه بگویم. مثلاً بگویم دلم تنگ شد و آدمم کمی حرف بزنیم؟ شاید هم بهتر باشد حرفی از گذشته نزنم و فقط در همین حد که حرف‌های مهمی برای گفتن دارم، کنجکاوش کند تا بیاید خانه. قبل از اینکه برای بار سوم ساعت‌نگاه کنم، می‌بینمش؛ دقیقاً همان ساعت همیشگی، همان لباس‌ها و همان آدم که می‌دانم نسبت به چند ماه پیش فقط دندان‌هایش را لمینت کرده. از ماشین پیاده می‌شوم. می‌روم توی پیاده‌رو و چند متر جلوتر از سارا به سمتش حرکت می‌کنم. نگاهش به من که می‌افتد، چند ثانیه خشکش می‌زند؛ عین وقتی که توی رستوران به‌جای سیب‌زمینی با پنیر، گارسون برایش چیپس با پنیر آورد، یا وقتی که استقلال توی ده دقیقه سه تا گل خورد و سارا چند ثانیه بعد از تمام شدن بازی، بدون اینکه حرفی بزند،

- «سلام. ائتفاقی همو دیدیم یا فیلت یاد هندستون کرده؟»  
: «نه، ائتفاقی نیست. هندستونم نیست! یه ائتفاقی افتاده که باید درموردش حرف بزیم.»

- «چی شده؟ چه ائتفاقی؟»  
: «مربوط به گذشته‌ست. باید بدونی، وگرنه منم خیلی دوست نداشتم پیام اینجا دوباره. بیا بریم تو ماشین.»

سارا با فاصله از من توی پیاده‌رو قدم می‌زند. می‌گوید: «اگه چیزی نیست باز داستان درست نکن. دوست‌پسرم بفهمه شر می‌شه. تازه آرامش گرفتم. جان بابات شروع نکن!»

جواب نمی‌دهم. با خودم فکر می‌کنم وقتی نشستیم توی ماشین چه بگویم؟ دقیقاً از چه موضوع مهمی حرف بزنم تا قانعش کنم بیاید خانه؟ سوار ماشین که می‌شویم، چیزی به ذهنم می‌رسد. می‌گویم: «یکی از اون شرابای قدیمی اجدادت که گم کرده بودی پیدا شده. می‌دونستم چقدر برات مهمه. نخواستم بخورمش.» چشم‌هایش گرد می‌شوند و چند لحظه خشکش می‌زند. می‌گوید: «خب الان کجاست؟ آوردیش؟»

- «نه. خونه‌ست. داشتم از این سمت رد می‌شدم، گفتم پیام دنبالت بریم خونه اینو بهت بدم.»

می‌خندد و با لحن دلبرانه‌ای می‌گوید: «خوب کردی.»  
تا وسط راه با هم حرف نمی‌زنیم، وسط راه می‌پرسم: «سارا... چرا اون موقع نداشتی بریم خارج؟»

- «جان پدرت که می‌دونم خیلی دوستش داری، شروع نکن. می‌خواستی بریم چی کار کنیم؟ آسمون همه‌جا همین رنگه دیگه. مشکلات چی بود با اینجا مگه؟»

: «نه، نه... کاری به خودم ندارم. می‌خواستم بدونم استدلال تو چی بود؟ همیشه فقط گفتمی نه. هیچ‌وقت به دلیل قانع‌کننده نیاموردی.»

بالحن مسخره‌ای تکرار می‌کند: «استسند لا الاله الا الله!» ادامه می‌دهد: «استناد استدلالات ویژه‌ای در کار نبوده، شما با چه چیزی مشکل داشته‌اید؟! همیشه زندگی را به خود و به بنده سخت نموده‌اید و نمی‌توان گفت که اگر آقای دکتر به خارج از کشور مهاجرت نمودن کردندی مشکلاتشان حذف شدنندی!»

– «همیشه مسخره‌بازی درمی‌آری. مثل آدم ازت سؤال پرسیم دیدگه.»  
– «مسخره‌بازی چیه بابا؟ ببین تو فکر می‌کنی من نذاشتم بری؟ می‌رفتی برات ریده بودند؟ نه آقای دکتر. مشکل تو با مهاجرت حل نمی‌شه. مگه با طلاق حل شد که بخواد با مهاجرت حل شه؟ تو با من مشکل نداری، با همه مشکل داری. واسه همینم فکر می‌کنی ریدن برات اون‌ورا اون‌ورم بری همینه. می‌دونی چرا؟ چون همیشه فکر می‌کنی خودت می‌فهمی، خودت بلدی، تو خوبی، همه بدن! با کل آدمای اطرافت و همه چی مشکل داری. معلومه همین جوری به گامی ره وقتی کسی با زمین و زمان بد باشه.»  
وقتی سارا حرف می‌زند، دندان‌هایش را می‌بینم که برق می‌زنند. می‌گویم: «شاید حق با تو باشه.» و صبر می‌کنم تا ترسیم خانه. به خانه که می‌رسیم، زودتر از من می‌رود داخل و می‌گوید: «اینجا که هنوز گه‌ده‌ونیا!

شراب ما رو بیار بریم تو رو خدا، این الان رسوامون می‌کنه انقدر زنگ می‌زنه.» در را می‌بندم و از پشت گردنش را می‌گیرم. می‌چسبانمش به خودم و پشت گردنش را لیس می‌زنم. می‌گوید: «هوووووی! زدی بالاها! نکن بابا. من متعهدما. نگو شراب اینا ایستگا بود که عصبی می‌شم.» خودش را می‌کشد کنار. دوباره می‌چسبانمش به خودم. می‌گوید: «دیوث! می‌دونی گردن نقطه ضعفمه‌ها. ولم کن تا وا ندادم.» ولی این دفعه خودش را کنار نمی‌کشد. به کارم ادامه می‌دهم. بدنش شل می‌شود و چشم‌هایش خمار می‌شوند. می‌خواهد ادامه ندهم، ولی خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد. لباس‌هایش را درمی‌آورم و شروع می‌کنم به



خوردن سینه‌هایش. بلندبلند نفس می‌کشد و ناله می‌کند. نوک سینه‌اش را توی دهانم می‌گذارم. دندان‌هایم را دورش تنظیم می‌کنم و محکم گاز می‌گیرم؛ آن قدر محکم که کنده می‌شود و خون می‌زند بیرون. سارا چند ثانیه خشکش می‌زند و بعد شروع می‌کند به داد زدن. دهانش را با دست می‌بندم و دست‌هایش را از پشت سر گره می‌زنم. می‌خواهم با نخ و سوزن، دهانش را بدوزم تا دیگر دندان‌های سفیدش معلوم نباشند. ولی فکر بهتری به ذهنم می‌رسد. شروع می‌کنم با انبردست، تک‌تک دندان‌های برآقش را از جا درآوردن. دانه‌دانه دندان‌هایش را می‌گذارم بین انبردست و می‌کشم بیرون. وقتی که دهانش خالی شد، زبانش را با قیچی از وسط می‌برم تا نتواند باز هم به من زخم‌زبان بزند، تا نگوید که نمی‌توانیم برویم خارج و من مجبور شوم بروم توی دانشگاه مسخره‌ی اینجا درس بدهم و یک مشت بچه تحقیرم کنند. ولی ایده‌ی خوبی نیست. اصلاً تقصیر سارا نبود. خب، این جوروی فکر می‌کرد. جرم که نکرده. با هم نمی‌ساختیم و جدا شدیم. اگر قرار است کسی مقصّر باشد، بی‌شک پدرم است. او می‌خواست که من دکتر شوم، وگرنه نمی‌رفتم سراغ رشته‌ی تجربی، زیست‌شناسی نمی‌خواندم و استاد دانشگاه نمی‌شدم. گاز می‌دهم و از کوچه‌ی محل کار سارا رد می‌شوم. جلوی آپارتمان پدر پارک می‌کنم. کلید می‌اندازم و می‌روم داخل. پدر روی مبل نشسته و تلویزیون می‌بیند. صدای باز شدن در را نمی‌شنود. من را که می‌بیند، می‌خندد. خودش را صاف می‌کند. دندان‌های مصنوعی‌اش را توی دهانش می‌گذارد و بلند می‌گوید: «آقا جون چرا اومدی؟ گفتم که غذا دارم. رو گازه بابا. گذاشتم داغ شه. پشت تلفن گفتم که تا دو روز غذا هست. دوامم خوردم. چرا به خودت زحمت می‌دی؟» با انگشتش گاز را نشان می‌دهد که یک قابلمه‌ی کوچک پر از سوپ روی آن قل‌قل می‌کند. می‌گوییم: «آقا اومدم سر بزنم بهت. بشین الان سوپتو میارم.» می‌روم سمت آشپزخانه و با دستگیره قابلمه‌ی سوپ را برمی‌دارم. می‌برمش پیش پدر. می‌گوید: «آقا جون بشقاب توی کابینت

اولیه دیگه.» جمله‌اش را که تمام می‌کند، سوپ را می‌پاشم  
توی صورتش. می‌سوزد، ولی نمی‌تواند حرکت کند. می‌نشینم  
کنارش. ته قابلمه را می‌چسبانم به لب‌هایش. با مشت می‌کوبم  
توی دندان‌های مصنوعی‌اش و زل می‌زنم به خونی که از کنار لب‌هایش  
می‌ریزد پایین. به ناله‌هایش گوش می‌کنم. بالش را می‌گذارم روی صورتش  
و آن قدر صبر می‌کنم تا جان بدهد. ولی ایده‌ی خوبی نیست. پدر بدبخت  
من هم مثل بقیه‌ی پدرومادرها خوشبختی بچه‌اش را می‌خواست. اگر  
حرفی زده برای خودم بوده. نباید به خاطر تحقیر شدنم، او را مجازات کنم.  
می‌دانم مشکل ریشه‌ای‌تر از این حرف‌هاست. برای همین دوباره ماشین  
را روشن می‌کنم و از جلوی آپارتمان پدر، گاز می‌دهم تا برسم به ریشه‌ی  
مشکل. آن قدر رانندگی می‌کنم تا برسم به جنگل بکری در قلب آفریقا.  
ماشین را پارک می‌کنم. پیاده می‌شوم و اطرافم را نگاه می‌کنم. یکی از  
اجدادم را می‌بینم که سعی می‌کند از دست گله‌ی کفتارها فرار کند و  
نسلش را ادامه بدهد. باید کار همین‌جا تمام شود، تا اصلاً آدمیزاد شکل  
نگیرد و کسی توی کلاس، من را تحقیر نکند! برای همین پشت درخت  
قایم می‌شوم. همین‌که می‌خواهد از کنارم بگذرد، پایم را دراز می‌کنم  
جلوی جدّ بدبختم. او می‌خورد زمین و من فرار می‌کنم. کفتارها با  
دندان‌های تیزشان می‌رسند و تگه‌تگه‌اش می‌کنند. خیالم راحت می‌شود.  
می‌خواهم سوار ماشینم شوم که یک کفتار می‌زند به شیشه و با لبخند از  
من می‌خواهد تا چند لحظه پیاده شوم. دندان‌هایش را نگاه می‌کنم که  
می‌درخشند.

# امیدواری

شاید نهنگ‌ها هنوز امیدوارند  
که روزی صیادها دست از شکار بردارند  
وگرنه سال‌هاست که قزل‌آلا قلاب‌ها را گاز می‌گیرد  
بدون اینکه به خودکشی فکر کند  
راستی چرا همه‌ی امیدوارها قرص افسردگی می‌خورند؟  
مثلاً روشن فکرها به فردای بهتر فکر می‌کنند  
که این همه افسرده‌اند  
اما مذهبی‌ها خوب می‌دانند  
«لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ»  
برای همین است که هیچ‌وقت کارشان به روان‌پزشک نمی‌کشد  
امیدوارند یا احمق؟  
کسانی که سعی می‌کنند با دادن پول خردی به فال‌فروش،  
فقر را ریشه‌کن کنند؟  
یا باید بعضی چیزها را قبول کرد  
با توی بیمارستان با رگ‌بخیه‌خورده  
به روزی خوب امیدوار بود  
حتی اگر شاعرها این را می‌فهمیدند  
دیگر امیدوار نبودند با نوشتن  
چیزی را تغییر دهند  
و شاید شعرشان را  
نصفه‌کاره...



# چکوزی

پرید توی چکوزی و نشست کنارم. پرسیدم: «خسته نمی‌شی از این رابطه‌های الکی؟ یه روز با اینی فرداش با یکی دیگه. بست نیست؟» با خنده گفت: «اون قضیه رو شنیدی که یارو تو دریا ماست می‌ریخت که دوغ درست کنه؟ بهش گفتن: مگه می‌شه؟! جواب داد: نمی‌شه، ولی اگه بشه چی می‌شه!» دوباره خندید. بعد ادامه داد: «قضیه‌ی منم همینه. هر دفعه نمی‌شه. ولی هر دفعه با اینکه از اول می‌دونما، با خودم می‌گم اگه بشه چی می‌شه!» عادت داشت همه‌چیز را به مسخره بگیرد. لحنم را جدی‌تر کردم و گفتم: «خب بالآخره آدم هر دفعه یه تیکه از روحشو می‌ذاره برای یکی. آخرسر یه جسد بی‌روح ازت می‌مونه که هیچ احساسی نداره.» از من هم جدی‌تر شد. گفت: «این مزخرفاتو کی بهت گفته؟ اصلاً آدم‌ها مهم نیستن. اون شوره مهمه. اون حسی که توی یه لحظه به وجود میاد. حالا از بین هم بره مهم نیست.» گفتم: «نمی‌فهممت.» سیگار روشن کرد و همان‌طور که داشت کام می‌گرفت گفت: «بین آدم‌ها وسیله‌ان. عشقه که مهمه. توی یه لحظه‌ی خاص یه جرقه زده شده و حال خوب شده. فرداشم خدافظ شما. خب مهم نیست. همینش قشنگه دیگه. اون آدمه مهم نیست. اون حسی که به وجود میاد مهمه. عین بطری شراب. خودش که بی‌ارزشه، اون مستیش مهمه.» گفتم: «نمی‌فهممت. من که خودم ترجیحم اینه...» اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم. پرید وسط حرفم و گفت: «مشکلت اینه زیاد فکر می‌کنی. اگه احساس می‌کردی لذتو، دیگه این مزخرفاتو نمی‌گفتی.» دوتایی سکوت کردیم. از آب رفت بیرون. هنوز داشت از سیگارش لذت می‌برد. من توی آب ماندم. هنوز داشتم فکر می‌کردم؛ بدون اینکه از چیزی لذت ببرم.

# تاریخچه اثر پروانه‌ای

اصطلاح

اثر پروانه‌ای

ا و لین بار توسط

ادوارد لورنز<sup>۱</sup>، پروفیسور

علم هواشناسی در دانشگاه

ماساچوست که در حال مطالعه‌ی

الگوهای آب‌وهوایی بود، در سال ۱۹۶۰

معرفی شد. لورنز دریافت که این تفسیر قطعی

از جهان نمی‌تواند توضیحی برای دقیق نبودن

اندازه‌گیری‌های انسانی از پدیده‌های فیزیکی ارائه دهد. او

مشاهده کرد که ارتباطات مستقل علت و معلولی طبیعت پیچیده‌تر

از آن هستند که بتوان آن‌ها را واکاوی کرد. او مدلی را اثبات کرد که

طبق آن اگر دو نقطه‌ی شروع مجاور را که وضعیت کنونی آب‌وهوا را

نشان می‌دهند در نظر بگیریم، بعد از مدت کوتاهی از هم جدا می‌افتند و

سپس یک ناحیه می‌تواند درگیر طوفان‌های شدید شود و ناحیه‌ی دیگر،

آب‌وهوای آرامی داشته باشد.

تحلیل‌گران آب‌وهوا در آن زمان معتقد بودند که بر اساس سوابق تاریخی

آب‌وهوا و پیدا کردن شرایط مشابه، می‌توان حدس زد که آب‌وهوا در

آینده چطور خواهد بود، اما لورنز به این قضیه مشکوک بود. او برنامه‌ای

کامپیوتری را اجرا کرد تا شبیه‌سازی‌های متعدد آب‌وهوایی را آزمایش

کند. او دریافت که گرد کردن یک عدد از  $۰/۵۰۶۱۲۷$  به  $۰/۵۰۶$  در

شبیه‌سازی‌هایش، پیش‌بینی‌های دوماهه‌ی آب‌وهوایی را به شدت تغییر

داد.

او می‌خواست ثابت کند که پیش‌بینی آب‌وهوای طولانی‌مدت تقریباً

1 Edward Lorenz

غیرممکن  
است و دلیل  
عمده‌ی آن نیز  
این است که انسان‌ها  
توانایی ارزیابی پیچیدگی عظیم  
طبیعت را ندارند. متغیرهای جزئی  
بسیار زیادی وجود دارند که می‌توانند در  
ایجاد عواقب بسیار بزرگ‌تر نقشی اساسی ایفا  
کنند.

پیتر دیزیکز<sup>۲</sup>، روزنامه‌نگار علمی بوستون گلوب<sup>۳</sup> می‌گوید:  
«همان‌طور که لورنز می‌گوید، ارتباطات متقابل بی‌شمار طبیعت  
به این معناست که بال‌زدن پروانه‌ای می‌تواند به طوفان منجر شود یا  
از وقوع آن جلوگیری کند. به‌طور مشابه، اگر حتی تغییر کوچکی در  
طبیعت ایجاد کنیم، هیچ‌گاه نمی‌فهمیم که اثرات آن اختلال چه بوده  
است؛ چراکه تغییرات متعاقب آن به قدری پیچیده و درهم‌تنیده است که  
نمی‌توان آنها را به حالت قبل برگرداند.»

در نتیجه، وقتی افراد به‌طور معمول فکر می‌کردند که اثر پروانه‌ای به  
این معنی است که تغییرات کوچک پیامدهای بزرگی دارند (و می‌توانیم  
این مسیر را بررسی کنیم و ببینیم که چه چیزی موجب چه چیزی شده  
است)، لورنز تلاش می‌کرد تا بگوید که نمی‌توانیم این تغییرات را ردیابی  
کنیم. نمی‌توانیم بگوییم که به‌طور دقیق چه چیزی باعث شده است که  
آب‌وهوا به وضعیت کنونی خود برسد.

او برای محاسبه‌ی تقریبی محتمل‌ترین نتایج چنین سیستم‌های

2 Peter Dizikes

3 Boston Globe

پیچیده‌ای، مثل الگوهای آب و هوایی، شروع کرد به استفاده از مجموعه‌ای از شرایط آغازین، کمی متفاوت از هم، تا شبیه‌سازی‌های هواشناسی موازی را اجرا کند. امروزه این روش هنوز برای تهیه‌ی پیش‌بینی‌های روزانه‌ی هوا استفاده می‌شود.

بعدها دیگر دانشمندان به اهمیت کشفیات لورنز پی بردند. بینش و یافته‌های او پایه و اساس شاخه‌ای از ریاضیات، به نام نظریه‌ی آشوب شد؛ ایده‌ی تلاش برای پیش‌بینی رفتار سیستم‌هایی شد که ذاتاً پیش‌بینی‌نشده‌ی هستند.

### اثر پروانه‌ای و نظریه‌ی آشوب



آشوب علم شگفتی‌ها، غیرخطی‌ها و پیش‌بینی‌نشده‌ی هاست. این علم به ما می‌آموزد که انتظار غیرمنتظره‌ها را داشته باشیم. اگرچه



بیشتر علوم سنتی با پدیده‌های به‌ظاهر پیش‌بینی‌شدنی، مثل جاذبه، برق یا واکنش‌های شیمیایی، سروکار دارند. نظریه‌ی آشوب با چیزهای غیرخطی که تقریباً پیش‌بینی‌نشده‌ی یا کنترل‌نشده‌ی هستند، مثل اغتشاش یا تلاطم، آب‌وهوا، بازار بورس، حالت‌های مغزی و غیره سروکار دارد. این پدیده‌ها اغلب توسط ریاضیات فراکتال توصیف می‌شوند که پیچیدگی بی‌نهایت طبیعت را تصویر می‌کنند. اشیای طبیعی بسیاری هستند که خصوصیات فراکتال از خود نشان می‌دهند، از جمله مناظر طبیعی، ابرها، درختان، اندام‌های بدن، رودخانه‌ها و غیره، و بسیاری از سیستم‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کنیم رفتار پیچیده و آشفتگی از خود نشان می‌دهند. شناخت طبیعت آشوبناک و فراکتال جهانمان می‌تواند بینش، قدرت و حکمت بیشتری به ما بدهد؛ برای مثال، با درک دینامیک‌های پیچیده و آشوبناک اتمسفر، خلبان بالون می‌تواند بالون را در مسیر دلخواهش «هدایت» کند. با درک اینکه اکوسیستم‌ها، سیستم‌های اجتماعی یا سیستم‌های اقتصادی ما با هم مرتبط هستند، می‌توانیم امید داشته باشیم که از اقداماتی که برای بهزیستی بلندمدتمان مخرب هستند، خودداری کنیم.

تغییرات اقلیمی از دیگر مواردی است که اثر پروانه‌ای در آن مشاهده می‌شود. اقلیم‌های گرم‌تر گونه‌هایی از پروانه‌های آلیپی را در شمال آمریکا تحت تأثیر قرار می‌دهند. الساندرو فیلازولا<sup>۴</sup>، دانشمند داده و بوم‌شناس، می‌گوید: «انتظار می‌رود که تغییرات اقلیمی تأثیرات بزرگی داشته باشد؛ برای مثال، خیلی گرم برای برخی از گونه‌ها و خیلی خشک برای گونه‌های دیگر؛ اما بی‌شمار اثرات غیرمستقیم و کوچک‌تری وجود دارند که آن‌ها هم در حال رخ دادن هستند. در تحقیقاتمان به یکی از آن اثرات غیرمستقیم توجه بیشتری کردیم و دیدیم که چگونه اقلیم آینده به آرامی

---

4 Alessandro Filazzola

باعث تطابق نداشتن موقعیت مکانی پروانه و گیاه میزبانش می‌شود. پروانه وقتی هنوز کرم ابریشم است، فقط از این گونه‌ی خاص گیاهی تغذیه می‌کند؛ بنابراین، این موقعیت جدید باعث افت جمعیت این گونه می‌شود.» او اضافه می‌کند که «اگر به تمام گونه‌های دیگر در زنجیره‌ی غذایی فکر کنیم، ناگهان متوجه می‌شویم که احتمال این وجود دارد که گونه‌های بسیاری، و نه فقط یک گونه پروانه، تحت تأثیر قرار بگیرند. این موقعیت به‌واقع یک اثر پروانه‌ای در مقیاس بزرگ خواهد بود. برای مثال، حیوانی که از آن پروانه تغذیه می‌کند و حیواناتی که از آن حیوانات تغذیه می‌کنند یا حتی دیگر پروانه‌ها چه؟ پروژه‌ی ما به‌طور تقریبی کنترل شده بود، زیرا گونه‌ی پروانه‌ی مدنظر ما فقط یک نوع گیاه را می‌خورد، اما منطق پشت قضیه برای کل اکوسیستم صادق است.»

وقتی شروع می‌کنیم به فکر کردن درباره‌ی اینکه چطور یک تغییر کوچک به‌سرعت می‌تواند باعث پیامدهای ناخواسته شود، طبیعتاً نگران می‌شویم؛ برای مثال، ممکن است محدود کردن ساخت سدهای هیدروالکتریک باعث کاهش انواع خاصی از آسیب‌های محیطی شود، اما در ازای حذف این منبع تمیز انرژی، ما به سراغ سوخت‌های فسیلی

می‌رویم که گرمایش جهانی را افزایش می‌دهند. هدف یارانه‌ی

سوخت‌های زیستی کاهش وابستگی به سوخت‌های

فسیلی است، اما تخریب جنگل‌های مدیترانه‌ای،

پسماند آب شیرین و افزایش قیمت غذا را به

همراه دارد که فقیرترین بخش جمعیت

انسانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

چطور می‌توانیم بدون ترس از

آسیب‌رساندن به دیگران،

کارهایمان را انجام...

# دود

الکی سرم را تکان می‌دادم، یعنی حواسم پیش توست. اما زمان تنها چیزی بود که درباره‌اش فکر می‌کردم. زمان همیشه مهم‌ترین درگیری ذهنی من بوده و هست.

«نمی‌خوام بترسونمتون، اما این یه اسکیزوفرنی حاده. شاید حتی بیشتر از اون. فعلاً نمی‌شه دقیق گفت. نه این که قابل درمان نباشه، اما درمانش ممکنه زمان بر باشه یا...»

اگر دو دقیقه‌ی دیگر حرف می‌زد، وارد پانزده دقیقه‌ی دوم می‌شدیم و این یعنی صد هزار تومان پول بیشتر. برای همین اصلاً نپرسیدم که اسکیزوفرنی دقیقاً چه نوع مرضی است و یک‌کاره گفتم: «ممنون دکتر. پس من همین داروهایی که نوشتین رو ادامه می‌دم و دو هفته دیگه خدمت می‌رسم. اگر اجازه‌ی مرخصی بدین من رفع زحمت کنم.»

دکتر که بدش نمی‌آمد راجع به تاریخچه‌ی اسکیزوفرنی صحبت کند و پول یامفت به جیب بزند، شوکه شد. قبل از این که فرصت کند حرفی بزند، رفتم سمت در. از این احمقانه‌تر نمی‌شود، مردم را مجاب کنی که چیزهایی که می‌بینند واقعی نیستند و به خاطر این حرف‌ها پول هم بگیری. کارت کشیدم و از پله‌ها رفتم پایین. حوصله نداشتم برای آسانسور صبر کنم. راستش را بخواهید، بحث حوصله نبود. از وقتی که سارا را توی آسانسور دیدم که دست انداخته بود گردن آن...

حالا هی قرص بخورم. هی این مردک صد تا صد تا از من پول بگیرد تا ثابت کند که هیچ کسی توی...

سوار ماشین شدم. موبایلم دائم می‌لرزید. اسم علی روی گوشی بود. حوصله نداشتم جواب بدهم. احتمالاً می‌خواست

با آن لحن احمقانه‌اش بگوید: «باز کجا داری کس موش چال می کنی که پیدات نیست؟» هیچ وقت معنای این جمله‌اش را نفهمیدیم، اما هیچ وقت هم نپرسیدیم. آنقدر گوشی لرزید تا بالاخره جواب دادم.

- «به... باز کجا داری کس موش چال می کنی که پیدات نیست؟»

- «همین ورام. دکتر بودم.»

- «بابا بگیر بگا این دکتر مکترا رو. جدی تو میری پول میدی باهات حرف بزنی؟ اصلاً تو چقدر میدی به یارو. من نصفشو میگیریم بیا پیش خودم. من خودم مشاورم. خود من...»

- «علی پشت فرمونم. کار داری؟»

- «چند ساعت دیگه با چند تا از بچه‌ها میایم لش کنیم پیشت. هم چهارتا پروپاچه بینی از فکر این سارا مارا بری بیرون،

هم یه فلیبونی بزیم.»

گفتم باشه و گوشی را قطع کردم. نباید قضیه‌ی سارا را به علی می گفتم. نه به علی، نه به دکتر. فقط مسخره می کنند. به محض این که به خانه رسیدیم، علی زنگ در زد. حتی هنوز لباس هالیم را عوض نکرده بودم. در باز کردم. گفتم: «مگه نگفتی چند ساعت دیگه. زودتر از من اومدی که بچه‌ها کجان پس؟»

علی رفت سمت یخچال و یک سیب از توی کشو برداشت. گفت: «تو راستی راستی رد دادیا. گفتم فردا شب اوکیی؟ گفتی حله داداش. کسخل شدی؟ پاشو این تیشرت پرونه‌تم درار. عین اوپا. چرا روی همه‌ی لباسات به طرح پروانه می‌زنی؟ خوب همین کار را می کنی ولت کرده رفته. دیده آقا شون اوپیه. بخاری ازش بلند نمی‌شه. راستی قند داری؟»

بعد رفت سمت کشو و قندان را برداشت. یک قابلمه گذاشت روی گاز و قندها ریخت داخلش. پرسیدم: «کی رد داده؟ داری

قند سرخ می کنی؟»

- «نه حاجی. یکم قند آب می کنم بریزیم تو عرق سگی. اینا فکر کنن ویسکيه به یه نون و نوایی برسیم. یه زنگ بزن بهشون ببین کجا دارن کس موش چال می کنن؟»

به حرفش توجه نکردم و رفتم توی بالکن. همه چیز مثل همیشه بود. فقط از بالکن خانه‌ی روبه‌رویی دود بلند می‌شد. یک دختر هم پشت دودها بود. چهره‌ش را نمی‌دیدم، اما چه کسی باور می‌کند که می‌توانستم حس کنم که داشت به من لبخند می‌زد. کسی با انگشت به شیشه‌ی بالکن ضربه زد. برگشتم و دختری را دیدم که به من لبخند می‌زد. پرسید: «چیکار می‌کنی یه ساعته اینجا؟ ما منتظر تیم. علی میگه برو صداش کن.»

چشم‌هایم چهارتا شدند. پرسیدم: «اسمت چیه؟» چشم‌هایش گرد شدند. گفت: «می‌گم این ویسکيش یه مزه‌ای میدادا. ببین. حافظه‌ت از دست رفت.» خندید و ادامه داد: «ماهی قرمز. گفتم که سارام.» و بعد دستم را گرفت و کشید داخل اتاق. علی و دختر دیگری روی میبل دراز کشیده بودند، دراز که نه. نمی‌دانم، یک حالتی که انگار توی هم گره خورده بودند. علی به محض این که من را دید گفت: «کجا داشتی کس موش چال می‌کردی یه ساعت؟ حاجی ناموساً پاشو این تیشرت دخترونه رو عوض کن. بچه‌ها پس فردا حرف درنیاریدا. رفیق من مورد نداره.»

دختری که اسمش را نمی‌دانستم گفت: «چه اشکالی داره؟ پروانه‌ست دیگه. خیلیم قشنگه. فمنیسم میگه همه برابرن. قاب گوشیشم پروانه‌ست تازه. ولی این خدایی خیلی ضایع‌ست واسه مرد.» و همه زدن زیر خنده. حتی خودم خندیدم، ولی دلیلش را نمی‌دانستم. دختری که اسمش سارا بود گفت: «چرا انقدر عاشق پروانه‌ای؟ اسم عشقت بوده؟»

من برای این که بحث را عوض کنم، گفتم: «علی اسم دوستمونم ساراست. حالا از شانس من همه ساران.»  
علی گفت: «ردی. سارا اینه که کنار منه.»  
دوباره همه خندیدند. سارا گفت: «حالا مگه اسم سارا چیه که می گی از شانس من؟»

قبل از این که من حرفی بزنم، علی جواب داد: «با سارا خاطره داره. یعنی ریده بهش سارا. فقط سارا هم نه ها. هر اسمی بگی خاطراتش زنده می شه.»  
سارا گفت: «پس عاشق یکی بودی که هم اسم منه.»  
دوباره علی جواب داد: «کلا عاشقه. یعنی همیشه عاشقه. بیشتر خود عشقو دوس داره. دخترا براش وسیله ن.»

سارا بلند داد زد: «سارا... کجا موندی؟ قلیون خوابید. بیارشون دیگه.»  
من دوباره رفتم توی بالکن. هنوز از بالکن آن خانه دود بلند می شد. آن دختر، یک چیزی مثل شمع، توی دستش گرفته بود و دود می فرستاد. انگار که می خواست به من علامت بدهد. من هم پیپم را آوردم و سعی کردم برایش دود بفرستم. شنیده بودم که سرخپوستها با همین روش با هم ارتباط برقرار می کردند. دود را سه بار بیرون دادم، یعنی سلام. نمی دانم این قرار داد از کجا به ذهنم رسیده بود. اما حس کردم که این کار یعنی سلام. خنده دار اینجا بود که دختر هم از شمعش سه بار برایم دود فرستاد. دوباره سارا کوبید به شیشه. گفتم: «سارا بیا نگاه کن. یه نفر عین سرخپوستا از بالکن روبه رویی برام دود می فرسته. نگاهش کرد. گفت: «خب که چی. بیا بریم تو.»

علی و سارا رفتن اتاق. بیا تو خب. منم دلم خواست. اون دفعه هم توی باغ من اومدم دنبالت. راجعیم فکر بد نکنیا. من ازون دخترا نیستم. بین الان فمنیسم می گه که همه ی انسانها می تونن با هر کسی که می خوان رابطه داشته باشن. اصلاً جنده بودن نیست. چی میشه مگه؟»

دوباره از پیپ دود فرستادم. چهار بار علامت دادم، یعنی من باید بروم. هیچ جوابی نداد. اما هنوز داشت لبخند می زد. نمی شد صورتش را ببینم، حتی نمی دانستم این الفبای عجیب سرخپوستی از کجا آمده بود که هم من

می‌فهمیدمش، هم دختر بالکن روبه‌روی. زندگی من پر از اتفاقاتی است که هیچ روانپزشک و دانشمندی نمی‌تواند توجیه کند. سارا دستم را کشید و برد توی اتاق. من نشستم روی تخت و سارا ایستاد روبه‌روی من. گفت: «یه سورپرایز برات دارم. جی‌جی‌جینگ. و تاپش را درآورد.»

«نگاه کن سوتینم پروانه داره. به خاطر تو پوشیدمشا. راستی چرا انقدر عاشق پروانه‌هایی؟»

ده ثانیه هم نشده بود که سارا گفت: «بسه دیگه خسته شدم. چه جونی داری تو. می‌دونی من چند بار شدم؟»

از روی تخت بلند شدم. چون حوصله نداشتم که بگویم: «ده ثانیه آنقدرها زیاد نیست.»

صدایش را شنیدم که می‌گفت: «لخت نرو تو بالکن دیوونه.»

و من پنج بار دود فرستادم، یعنی قهری؟

دختر بالکن روبه‌رو جواب نداد. شش بار فرستادم، یعنی اسمت را بگو. با دود جواب داد: سارا.

یک لحظه حس کردم عاشقش هستم. هفت بار علامت دادم که عاشقتم. اما با دود بهم فهماند که منظورم را نمی‌فهمد. فهمیدم دود پیپ غلیظ نیست. رفتم و از توی آشپزخانه یک قابلمه برداشتم. داخلش را پر از کاغذ کردم و سوزاندم. هفت بار علامت دادم، یعنی عاشقتم. باز هم نفهمید. رفتم و عکس تمام پروانه‌های روی دیوار را کردم و ریختم داخل قابلمه. سوزاندم. علامت دادم، اما نفهمید. علی داشت توی آشپزخانه قند آب می‌کرد، گفت: «کجا داری کس موش چال می‌کنی؟ بیا کارت دارم.»

من فرش اتاقم را آتش زدم و دختر نفهمید. برایم علامت داد که دودت به اندازه‌ی کافی غلیظ نیست. علی از دور آمد، داشت می‌زد توی سرش. من بنزین ریختم روی خودم و طرح پروانه‌ی روی لباسم. آتش زدم و هفت بار علامت دادم که عاشقتم. سارا فقط لبخند می‌زد.

**بوی قند سوخته‌اتاق را پر کرده بود.**

# عاشورا

محرم نبود  
همه چیز اما شبیه عاشورا بود  
می توانستم صدای شمشیرها را بشنوم  
وقتی سر ناهار  
سکوت اتاقم را  
صدای قاشق و چنگالت به هم می زد  
و من فهمیدم می شود توی نینوا هم ماکارونی خورد  
تو راه می رفتی  
و من سر تا پا زینب شده بودم  
که «ما رأیتُ الا جمیلاً»  
کسی آب را نیسته بود  
اما دوست نداشتم رفتنم به آشپزخانه  
بهانه ای باشد که تو دستت را از روی دستم برداری  
پس تشنگی کشیدم  
حرمله نبودی  
اما بغض سه جای گلویم را نشانه می گرفت  
وقتی برایم درد دل می کردی  
با اینکه شمری در کار نبود  
اما وقت خداحافظی  
سر من تا سر کوچه بدرقه ات کرد  
و بدنم روی تخت جا ماند  
از آن روز فهمیدم  
راست گفته اند «کُلُّ یومِ عاشورا و کُلُّ ارضٍ  
کربلا»  
اگر که تو باشی



# معنا

از درخت که می‌افتد،

سیب نیست

تنها ترکیبی است از عناصر

شیمیایی مختلف

داخل محفظه‌ای که به چشم تو قرمز به نظر

می‌رسد

حتی این نوشته که می‌خوانی

شعر نیست

فقط تعدادی کلمه است که پشت هم ردیف شده

تا در ذهن تو معنایی پیدا کند!

و تو چند ژن تغییر کرده از شامپانزه‌ای هستی که روزی در صحراهای

آفریقا دنبال شکار می‌دوید

و الآن دنبال معنا

اما اینجا همه چیز مثل روشن بودن تلویزیون وسط مجلس ختم

بی‌معناست

اصلاً چه کسی می‌تواند بگوید نوزادها به چه زبانی گریه می‌کنند؟

یا چه کسی اولین بار پرسید «چرا»؟

چیزی باید مغزت را از کار بیندازد

تا وقتی کسی از تو پرسید:

«منختا سیلوزیت خامج هاتو؟»

فقط برگردی به سطر هشتم

و لبخند بزنی

چون مطمئن هستی که «منختا

سیلوزیت خامج هاتو»

# بار باپایا

شاید حق با بار باپایاست  
فرم مهم‌تر از محتواست  
مثل عشق که هر بار شبیه یک نفر است  
اول شبیه دختری شمالی  
که «سیزده» را «سینزده» تلفظ می‌کرد  
الآن کیلومترها آن‌ورتر  
توی اتاق بغل گریه می‌کند  
در حالی که می‌تواند عددها را درست بشمارد  
هیچ چیز هیچ‌وقت گم نمی‌شود  
شکلش را گم می‌کند فقط  
مگر باران حدس می‌زد  
که تگه‌یخی بشود توی لیوان ویسکی؟  
یا یک درخت می‌داند  
قبلاً آدمی بوده که هزار بار عاشق شده؟  
چیزی هست که همیشه وجود دارد  
و هر بار به یک شکل خودش را بروز می‌دهد  
یک بار به شکل گریه  
و یک بار با شعر  
ولی «یک چیز به هر حال یک  
چیز است»

## کتانی‌های رنگی

عاشق کتانی‌های بنفش است. موهای بلوندش تا کمرش کشیده شده و همیشه هم قسمت‌های پایینش را می‌بافد. خیلی به آرایشش اهمیّت می‌دهد و اکثراً رژه‌های پیرنگ را انتخاب می‌کند. به او فکر می‌کنم، در حالی که زل زده‌ام به استخر بزرگ وسط پارک. نمی‌دانم چرا همیشه با یک اسم امروزی تصوّرش کرده‌ام. چیزی که فکر می‌کنم با اسم توی شناسنامه‌اش فرق دارد. پگاه یا چیزی مثل آن صدایش می‌کنند، ولی مطمئن هستم، اسم شناسنامه‌اش این نیست.

نگار از پشت دستش را می‌گذارد روی شانهم و می‌گوید: «باز کجایی؟ دوباره تو آسمونایی؟ مثلاً اومدیم بیرونا! اصلاً حواست به من نیست. قهرم اصلنشم!» محکم می‌چسبانمش به خودم. می‌گویم: «نه این دفعه ربطی به آسمون نداره. داشتیم به یه چیز دیگه فکر می‌کردم.»

- «به چی؟»

: «به اینکه چقد خوبه دارم.»

دستم را می‌کشد و می‌بَرَدَم آن‌ورتر. اردک‌ها را نشانم می‌دهد.

- «آخی! نگاشون کن چقد نازن. کجاشو داره نوک می‌زنه؟!»

می‌زند زیر خنده. من هم می‌خندم. دستش را محکم می‌گیرم توی دستم. می‌گویم: «می‌دوننی من عاشقتم؟»

- «جدی؟ نه، نمی‌دونستم. نگاه کن! انقد نوک زد کند خودشو!»

دوباره بلند می‌خندد.

- «راستی! فردا من مشتری دارم. نمی‌تونم بیام. دهنمو سرویس کرده یه ماهه. نمی‌دونم تولده، چه کوفتیه می‌خواد

بره جیندا خانوم! هی زنگ زنگ. ببخشید عزیزم.»  
: «دو هفته‌ست بهت گفتم! نگار، چند وقته برنامه‌ریزی کردم برای این. چرا  
کنسلش نمی‌کنی؟»  
- «گفتم که. آیم سرویسینگ!»

دوباره بلند می‌خندد. دلم می‌خواهد دوباره به پگاه فکر کنم، اما اجازه  
نمی‌دهد افکارم را جمع کنم. می‌گوید: «راستی معلوم شد دفاعت کیه؟ دیگه  
تموم شه، فارغی دیگه ایشالا؟ کی قراره یه شیرینی توپ بگیریم؟»  
- «دقیقش که مشخص نیست. فکر کنم تو ماه دیگه باشه. شایدم بیفته ماه  
بعدیش.»

: «راجع به چی بود گفتی؟ آخرم نفهمیدم.»  
- «بین بیگ‌بنگو که یادته بهت توضیح دادم؟»  
: «نه!»

قهقهه می‌زند. لبخند می‌زنم و ادامه می‌دهم.  
- «خب این ترم راجع به ماده‌ی سیاهه. تو این یه سال سعی کردم نشون  
بدم، یعنی ثابت کنم...»  
وسط حرفم می‌پرد.

- «راستی بهت گفتم پس فردا دعوتیم مهمونی؟ باغ کردان کسری اینا.»  
: «کسری کیه؟»

- «بابا دوست‌پسر مهسا. یادت نیست؟»

می‌خواهم جواب بدهم که موبایلش زنگ می‌خورد. با دست از من عذرخواهی  
می‌کند. می‌رود کمی دورتر. به محض جواب دادن می‌زند زیر خنده. از دور به  
کنانی‌های صورتی‌اش نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم تا برگردد.

فلشر مدام توی چشمم، چشمک می‌زند. محکم کمر نگار را می‌چسبم و با  
هم می‌رقصیم. سرم گیج می‌رود. آهنگ عوض می‌شود. می‌روم وسط و ادای  
رقص بابااکرم در می‌آورم. چند نفر می‌خندند. نگار هم می‌خندد. نمی‌دانم

مسخره به نظر می‌آیم یا از مستی می‌خندند. اهمیتی نمی‌دهم. می‌چرخم  
و سرم گیج می‌رود. زل می‌زنم به فلشر چشمک‌زن. یاد یک نوع ستاره  
می‌افتم، که تا همین صد سال پیش مدام چشمک می‌زد، ولی  
یکهو منفجر شد. هرچه فکر می‌کنم اسمش یادم نمی‌آید.  
دنبال نگار می‌گردم. کنار میز، جلوی شیشه‌های  
مشروب و چیپس‌ها و ظرف‌های ماست و ناگت  
و کالباس ایستاده و دارد عکس می‌گیرد.  
می‌خواهم از پشت بغلش کنم، می‌گوید:  
«بذا یه تکی بندازم. واسه پروفایلم  
می‌خوام.»

می‌روم کنار و دوباره شروع  
می‌کنم به رقصیدن. سرم گیج  
می‌رود. می‌رقصم و به اسم آن  
ستاره‌ی چشمک‌زن فکر می‌کنم. آهنگ  
که تمام می‌شود، برمی‌گردم پیش نگار. دارد  
با یکی از دوست‌هایش می‌رقصد. می‌خواهم  
بروم سمتش، اما نمی‌روم. از اتاق می‌زنم بیرون و  
سیگار می‌کشم. زل می‌زنم به آسمان. ستاره‌ها را نگاه  
می‌کنم. به پگاه فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد الان به‌جای  
نگار، پگاه اینجا بود. چشم‌هایم خیس می‌شوند. می‌روم  
وسط درخت‌ها و عق می‌زنم. بالا می‌آورم. همزمان اشک  
می‌ریزم. پگاه دستش را از پشت می‌گذارد روی پیشانی‌ام.  
کنار یکی از درخت‌ها روی زمین می‌نشینم و پگاه  
می‌نشیند کنارم. کمی بعد می‌روم داخل.  
نگار صدایم می‌کند: «بیا. می‌خواهم شام  
بیاریم.»



از خواب که بیدار می‌شوم می‌بینم، ساعت از دوازده هم گذشته. هیچ‌وقت این قدر زیاد نمی‌خوابیدم، حتی اگر مثل امروز جمعه باشد. توی تخت دراز می‌کنم. از بلندگویی که خیلی دور نیست، صداهایی می‌شنوم: «مرگ، مرگ، مرگ...» به مرگ فکر می‌کنم... به اینکه چند سال دیگر زنده هستم. دلم آرامشی می‌خواهد از جنس آرامش آن‌هایی که فریاد می‌زنند «مرگ»! دلم می‌خواهد زودتر بمیرم و بعد از مرگ چیزی من را محکم بغل کند. دلم می‌خواهد مثل آن‌ها به چیزی مثل این باور داشته‌م. دوست دارم اعتقاد این باشد که بی‌دلیل اینجا نیستم. نگار بی‌دلیل زرفته. دوست ندارم فکر کنم موجودی هستم که از

گردوغبار انفجار

ستاره‌ها

تکامل پیدا کرده و الآن اینجااست. دلم می‌خواهد آرام باشم و با خیال راحت بگویم «مرگ»!

گوشی را برمی‌دارم. هیچ تماس یا پیامی از هیچ‌کس ندارم. وارد گالری می‌شوم. تمام عکس‌های نگار را انتخاب می‌کنم و دکمه‌ی دیلیت را فشار می‌دهم. گوشی را پرت می‌کنم روی بالش. سیگار می‌کشم و به پگاه فکر می‌کنم. کمی بعد دوباره گوشی را برمی‌دارم. توی اینستاگرام یک آگهی می‌بینم: تور کویر مرنجاب. طوری که انگار منتظرش بوده باشم، فوراً ثبت‌نام می‌کنم. شماره‌ی نگار را دوباره سیو می‌کنم. عکس پروفایلش را بزرگ می‌کنم و زل می‌زنم به او. کنار شیشه‌های مشروب و ظرف‌های ماست و ناگت ایستاده و کمرش را طوری خم کرده که برجستگی باسنش مشخص باشد. شماره را دوباره پاک می‌کنم. سیگار می‌کشم و به پگاه فکر می‌کنم. ■

روی شن‌ها دراز کشیده‌ام و زل زده‌ام به آسمان. می‌آید و می‌نشیند کنارم. موهای بلندی دارد، ریش‌های بلندی هم. زل می‌زنیم به ستاره‌ها، بدون آنکه

حرفی بینمان ردوبدل شود. نمی دانم چرا اما دلم می خواهد سکوت را بشکنم. می گویم: «چیزی قشنگ تر از آسمون نیست به نظر من.» می گوید: «چرا نیست؟ به نظر من یه پیتزای پرپنیر ازش قشنگ تره!»

- «دفعه‌ی اولتونه میانین تور؟»

: «چیّه؟ به یه پیرمرد نمی خوره اهل این جور کارا باشه؟»

- «نه، جسارت نکردم قربان.»

دستش را می آورد جلو.

- «من سامانم. فکر کنم هم سن بابات باشم.»

می خندد.

: «منم رضام. هم سن نوه‌تونم احتمالاً.»

■

کل اتاق دور سرم می چرخد. یک کام دیگه می گیرم و سرفه می کنم. وقتی سرفه‌ام بند می آید یک نفس لیوان را سر می کشم. اگر نگار بود احتمالاً می گفت: «برنامه مسجده باز؟!» و بلند می خندید. شماره‌ی سامان را می گیرم. کمی بعد می آید. در را باز می کنم. من را می برد و می خواباند روی صندلی عقب. از شیشه‌ی عقب ماشین، ستاره‌ها را نگاه می کنم. پگاه را می بینم که هر چند دقیقه بین رانندگی برمی گردد و نگاهم می کند. می توانم نگرانی را در چشم‌هایش ببینم. سامان جلوی بیمارستان ترمز می کند.

■

می گویم: «سامان، چی شد دیگه تصمیم گرفتی نقاشی نکشی؟» دوست دخترش را بغل می کند و می نشاند روی پاهایش. می گوید: «شما دانشمندا چی کار به کار ما هنرمندا دارین؟ ماهمین جوری ایم. یه روز صبح پا می شیم می بینم دیگه برامون مهم نیست، دیگه دوشش نداریم. بعدم اگه خیلی مهربون باشیم و نندازیمش

دور، مثل من یه گوشه‌ی اتاق جمعش می‌کنیم و یه تیکه پارچه هم می‌ندازیم  
روش که دیگه نبینیمش.»

- «چیو می‌گی؟ مگه هنریا همه نقاشن؟!»

: «کلاً می‌گم. دیگه دوششون ندارم. نقاشیم دوست ندارم. قشنگ نیست  
برام.»

- «یهویی سامان؟ الان چی برات قشنگه پس؟»

: «رو پام نشسته!»

دوست دخترش می‌خندد، سامان هم.

می‌پرسم: «نه، جدی باش! الان چی برات قشنگه؟»

جواب می‌دهد: «منم جدی بودم. واقعاً جدی بودم. الان قشنگی رو پام  
نشسته. چند سال پیش توی این بوما بود. مهم همین تغییره‌ست دیگه.  
درستشم همینه به نظر م.»

پریسا می‌گوید: «اگه نقاش نبودی الان رو پات نشسته بود!»

من می‌گویم: «پریسا بذا یه چیز جالب‌تر بگم! تا حالا فکر کردی، اگه من اون  
شب حالم بد نمی‌شد، به سامان زنگ نمی‌زدم، اونم منو نمی‌آورد بیمارستان،  
بعد تو پرستارم نبودی، الان اینجا پیش هم نبودیم؟!»

- «راست می‌گیا! تازه من اون شب نمی‌خواستم پیام. جای دوستم  
وایسام.»

سامان می‌گوید: «خب این جور ی نگاه کنی که اگه اصلاً اون شب تو

مرنجا به همدیگه رو نمی‌دیدم کلاً کار به اینجاها نمی‌کشید.»

می‌گویم: «آره. به نظرت کل زندگی شبیه معجزه نیست؟»

- «نه به نظر من معجزه رو پام نشسته! یه معجزه‌ی دیگه هم

تو فره با کلی پنیر پیتزا روش! منتظره من بیمارم بیرون!»

همه می‌خندند. سامان دوست دخترش را بلند می‌کند و  
می‌برد سمت آشپزخانه.

پریسا را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «پریسا به نظرت همه‌ی

ایناز قبل تعیین نشده؟ می‌دونستی اگه طبق نسبیت



خاص انیشتین به زمان نگاه کنیم، همه چی از قبل وجود داشته؟! یعنی این ما نیستیم که داریم انتخاب می کنیم.»

می گوید: «اوهوم! جالبه.»

می گویم: «پریسا قول می دی پیشم بمونی؟ یه چیز یو می خوام بهت بگم. حتی اگه همه ی اینا از قبلم مشخص شده باشه، دوست ندارم از دستت بدم. حس می کنم واقعاً عاشقتم.»

سامان از آشپزخانه صدایمان می کند: «چی می گید شما مادام موسیو یه ساعته؟! معجزه یخ کرد!»

پریسا جواب می دهد: «شرابت خوب بود. گرفته رضارو. زده تو کار احساس.»  
می رود سمت آشپزخانه. من می نشینم روی مبل و دست های پگاه را محکم می گیرم توی دست هایم و با هم به معجزه فکر می کنیم.



در باغ وحش کنار ببر قدم می زنیم. آن هم پشت شیشه با ما قدم می زند. سعی می کنیم قدم هایمان را طوری تنظیم کنیم که با ببر به دیوار برسیم و با ببر برگردیم. می گویم: «نگاش کن. چه عظمتی داره!»

پریسا جواب می دهد: «اوهوم.»

یکهو می پرسد: «تو واقعاً دوسم داری؟»

می گویم: «بیشتر از اون. عاشقتم.»

ببر را نشان می دهد و می گوید: «به نظر من عشق خیلی چیز خطرناکیه. باید همیشه مثل این ببره از پشت شیشه نگاش کرد. نباید رفت سمتش. اون موقع هر قدم خوشگل باشه یهو می بینی تیکه تیکه ت کهدت کرد!»

می خواهم چیزی بگویم، اما پریسا دستم را می کشد و می بردم سمت قفس میمون ها.

می گوید: «نگاه کن. داره با کجاش ور می ره؟!»

به میمون نگاه می‌کنم که دست‌هایش لای پاهایش هستند. به پریسا نگاه می‌کنم که با کتانی‌های زردش کنار قفس راه می‌رود و از میمون‌ها عکس می‌گیرد. می‌پرسم: «دوسم داری؟»

می‌گوید: «می‌دونی بدی تو چیه؟ خیلی احساسی هستی. مگه چند وقته همدیگه رو می‌شناسیم؟ یه سال نشده هنوز. یه جور رفتار می‌کنی انگار... ولش کن! این همه احساس اول از همه به خودت ضربه می‌زنه به نظرم.»  
تکرار می‌کنم: «جواب سؤالم این بود؟»

بدون اینکه سرش را از گوشی بلند کند، می‌گوید: «اوهوم.»  
می‌روم آن طرف‌تر و به پگاه فکر می‌کنم. وارد قفس ببر می‌شویم. با پگاه دست می‌کشیم به بدن نرم و محکم‌ش. ببر هم آرام جلوی پایمان می‌خوابد.



کنار آتش نشسته‌ایم و به نقاشی‌های سامان نگاه می‌کنیم که دارند می‌سوزند. می‌گوید: «می‌دونی چرا نقاشیو ول کردم؟ چون دیگه برام مهم نبود. من زندگیمو گذاشتم پای هنر؛ دوبرابر سن تو. هفت ماه دیگه می‌رم تو شصت. طول کشید تا یاد گرفتم سوزوندنو. تو نمی‌دونی چقد سوختم. بالآخره یاد می‌گیری یه روز همه‌چیو بذاری وسط حیاط و کبریت بزنی! شاید برسی به سن من. کم‌کم یاد می‌گیری دنبال معجزه‌ای بالاتر از پیتزا نگردی. می‌فهمی تو آسمونا خبری نیست. لذت بردنو بلد می‌شی. عجله نکن.» دست می‌کشد به چشم‌هایش که قرمز شده‌اند. ادامه می‌دهد: «می‌فهمی پریسا راست می‌گفت.»

اصلاً می فهمی مهم نیست پریسا رفته، نگار ولت کرده، پیتزاتو می خوری و سکستو می کنی.»  
 می گویم: «می دونی چرا من از اول رفتم دنبال نجوم؟ چون دقیقاً برعکس تو همه چی برام تو آسمون بود. مثلاً اون جا رو نگاه کن، پشت ابرا. می دونی اسم اون ستاره...»  
 وسط حرفم می پرد و می گوید: «بزرگ ترین چیزی که می تونستی یاد بگیر یو یاد نگرفتی.»  
 - «چی؟»  
 : «اینکه همه چی مدام تغییر می کنه؛ مثل همون ابرا میان و می رن، مثل همین نقاشی های من که وقتی هم سن تو بودم با ارزش ترین چیزم بود، الان وایسادم سوختنشون نگاه می کنم. باید رفتن یاد بگیر، تغییر و، مثل ابرا. مثل ستاره ها بخوای به جا وایسی، منفجر می شی. درست می گم دیگه، آقای دانشمند؟»

چیزی نمی گویم. سامان دوباره دست می کشد به چشم هایش که قرمزتر شده اند. بلند می شود. تلوتلو می خورد. می رود سمت خانه. من آهنگ را بلند پخش می کنم. کسی از پشت گوشی داد می زند: "We are just passengers on a train"  
 با پگاه زل می زنیم به شعله های آتش و همراه آهنگ بلندبلند می خوانیم.

با دوست دختر سامان از ماشین پیاده می شود. کتانی های بنفش پوشیده. می آیند سمت من. دوست دختر سامان می گوید: «اینم سیمین خانوم که کلی تعریفشو بهتون کرده بودم.» من را نشان می دهد و می گوید: «اینم آقا رضای خوش تیپ و دانشمند!» دختر دستش را جلو می آورد و می گوید: «البته همه سارینا صدام می کنن. خوشوقتیم.»

وقتی سامان شمع را فوت می کند، همه می روییم وسط. سارینا هم دستم را

محکم می‌گیرد و می‌بزدم وسط. با رژ قرمز پیرنگش، جذاب‌تر از همیشه  
به نظر می‌رسد. من را می‌کشد سمت خودش و با هم می‌رقصیم.  
می‌خواهم بروم کنار پنجره و سیگار بکشم. می‌آید کنارم و  
همزمان که لپم را می‌بوسد، سلفی می‌گیرد. می‌گویم:  
«می‌رم الان میام.»

در گوشم می‌گوید: «تو چیه شده؟ چرا با من  
این جور می‌کنی؟»

جواب می‌دهم: «تو این هفت ماه روزی  
بوده اینو تکرار نکنی؟!»

جوابش را نمی‌شنوم. می‌روم

توی حیاط و سیگار

می‌کشم. سرم گیج

می‌رود. پای

درخت بالا

می‌آورم. از

پشت دستش را

می‌گذارم روی پیشانی‌ام.

می‌گوید: «نگرانم شدم.»

خوبی عشقم؟»

نگاهش می‌کنم، زل می‌زنم به موهای

بلونددش که قسمت‌های پایینش را بافته.

می‌خواهم چیزی بگویم اما نمی‌توانم. دستم را

محکم می‌گیرد. چشم‌هایش نگران هستند. می‌گوید:

«من پیش‌مرگت بشم عشقم! چی شدی تو؟ سامانو صدا

کنم بریم دکتر؟» من اما عق می‌زنم و به دختری فکر می‌کنم

که کفش‌های پاشنه‌بلند پوشیده و به من لبخند می‌زند، ولی اسمش

را نمی‌دانم.

## ادامه‌ی تاریخچه‌ی اثر پروانه‌ای

دهیم؟ فیلازولا دوباره از مثال پروانه‌ها برای پاسخ به این سؤال استفاده می‌کند: «شاید درک بهتر از اثرات غیرمستقیم یکی از مهم‌ترین قدم‌ها در راه تلاش برای تخفیف این اثرات باشد. به‌طور ساده‌تر، حفظ طبیعت در وضعیت طبیعی خود مهم‌ترین چیز است. اکوسیستم‌ها بسیار پیچیده هستند و ممکن است فقدان یک گونه‌ی خاص اثر مستقیمی نداشته باشد، اما بر کل سیستم اثرات آبخاری بر جا بگذارد؛ برای مثال، آوردن گرگ‌ها به پارک یلواستون<sup>۱</sup>، جمعیت سگ‌های آبی، بیدها و صنوبرها را افزایش داد و برای پرندگان، کایوتی‌ها و خرس‌ها غذا فراهم کرد.»

اثر پروانه‌ای چه نقشی می‌تواند در زندگی فردی ما بازی کند؟ با تقریباً ۸ بلیون انسان روی کره‌ی خاکی، آیا یک فرد می‌تواند تغییری را ایجاد

---

1 Yellowstone

کند که در سرتاسر جهان بازتاب داشته باشد؟ فیلازولا می‌گوید او هم به اثرات غیرمستقیم اعمالش فکر می‌کند: «من معتقدم که آیت‌هایی که می‌خرم، افرادی که با آنها تعامل می‌کنم و چیزهایی که می‌گویم، هریک اثرات آبخاری خودشان را دارند که در جامعه جاری می‌شوند. برای همین است که تلاش کردن برای انسان خوبی بودن و تأثیرات مثبت داشتن مهم است.»

## اثر زمان



دیدگاه لورنز قوانینی را که در سال ۱۶۸۷ میلادی توسط ایزاک نیوتون<sup>۲</sup> مطرح شده بود، به چالش کشید. نیوتن معتقد بود که طبیعت یک سیستم مکانیکی احتمالی، «یک جهان ساعت‌گرد» است. لورنز به‌طور مشابه، پیر سیمون لاپلاس<sup>۳</sup> را نیز به چالش کشید که گفته بود پیش‌بینی‌ناپذیری در جهان جایی ندارد و اگر تمام قوانین فیزیکی طبیعت را بشناسیم، «هیچ چیز مبهم و غیرقطعی نخواهد بود و آینده، مثل گذشته، در چشمان ما روشن خواهد شد».

<sup>2</sup> Isaac Newton

<sup>3</sup> Pierre-Simon Laplace

## کتاب «اثر پروانه‌ای: چگونه زندگی شما مهم است»<sup>۴</sup>

نویسنده در این کتاب توضیح می‌دهد که چگونه اقدامات من و شما بر زندگی دیگران تأثیر می‌گذارد. او به نظریه‌ای که ادوارد لورنز در سال ۱۹۶۳ در آکادمی علوم نیویورک پیشنهاد داده بود، ارجاع می‌دهد. او حتی یک قدم جلوتر می‌رود و ادعا می‌کند که می‌توانیم زندگی خود را با ایجاد تغییرات کوچک در نحوه‌ی تفکرمان تغییر دهیم.

### اثر پروانه‌ای



ایده‌ی کلی اثر پروانه‌ای این است که رویدادهای کوچک و به‌ظاهر پیش‌پاافتاده ممکن است در نهایت به عواقب بسیار بزرگ‌تری منجر شوند. به‌عبارت دیگر، آنها بر سیستم‌های بسیار پیچیده اثرات غیرخطی دارند؛ برای مثال، بال‌زدن پروانه‌ای در نیومکزیکو می‌تواند باعث تغییرات کوچکی در فشار هوا شود و در نهایت، به طوفانی در چین منجر شود. ممکن است زمان زیادی ببرد، اما ارتباط بین این دو رخداد واقعی است. اگر آن پروانه بال‌هایش را در نقطه‌ی زمانی/مکانی درست به هم زده بود، آن طوفان رخ نمی‌داد. به‌صورت دقیق‌تر، تغییرات کوچک

<sup>4</sup> The Butterfly Effect: How Your Life Matters

در شرایط اولیه به تغییرات شدید در نتایج منتهی می‌شود. زندگی ما بازنمایی همیشگی این اصل است. معلوم نیست که اثر بلندمدت آموزش میلیون‌ها کودک درباره‌ی نظریه‌ی آشوب و فراکتال‌ها چه می‌تواند باشد.

### پیش‌بینی ناپذیری

از آنجا که ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم از همه‌ی شرایط اولیه‌ی یک سیستم پیچیده با جزئیات کامل باخبر شویم، نمی‌توانیم امیدوار باشیم که سرنوشت نهایی یک سیستم پیچیده را درست پیش‌بینی کنیم. حتی اشتباهات ناچیز در ارزیابی وضعیت سیستم به‌شدت تقویت می‌شوند، در نتیجه هر نوع پیش‌بینی‌ای بی‌ثمر می‌شود. از آنجا که ارزیابی تأثیرات همه‌ی پروانه‌ها در دنیا غیرممکن است، پیش‌بینی‌های هوای صحیح طولانی‌مدت همیشه غیرممکن باقی می‌ماند. به‌هم‌ریختگی نظم/بی‌نظمی صرفاً هرج‌ومرج یا آشوب نیست. آشوب در واقع انتقالات بین نظم و بی‌نظمی را کشف می‌کند که به‌طور معمول به شیوه‌های غافل‌گیرکننده‌ای رخ می‌دهد.

### آمیختگی

تلاطم تضمین می‌کند که دو نقطه‌ی مجاور در یک سیستم پیچیده سرانجام و پس از گذشت زمان در نقاط بسیار متفاوتی قرار می‌گیرند؛ برای مثال، دو مولکول آب مجاور ممکن است سرانجام در دو بخش متفاوت از اقیانوس و یا حتی در دو اقیانوس متفاوت قرار بگیرند. گروهی از بالون‌های حاوی گاز هلیوم که با هم به هوا فرستاده شده‌اند، در نهایت در

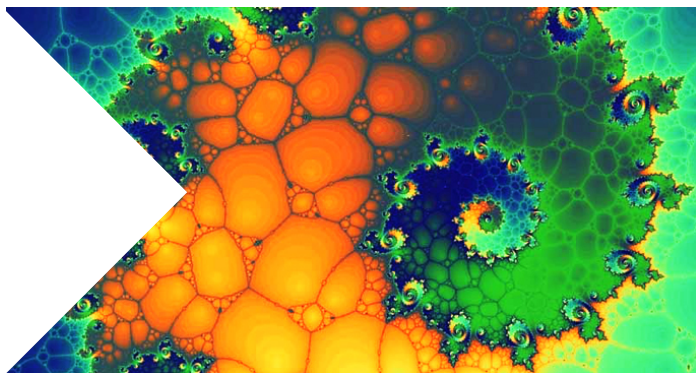


مکان‌های بسیار متفاوتی فرود می‌آیند. آمیختگی و ترکیب کامل خواهد بود، زیرا اغتشاش و تلاطم در همه‌ی مقیاس‌ها رخ می‌دهد. این یک فرایند غیرخطی است: مایعات توانایی برگشتن به حالت خالص را ندارند.

## بازخورد

سیستم‌ها اغلب زمانی که بازخورد وجود داشته باشد، آشوبناک می‌شوند. یک نمونه‌ی خوب از این وضعیت رفتار بازار بورس است. زمانی که ارزش سهامی افزایش یا کاهش می‌یابد، مردم به خرید یا فروش آن تمایل پیدا می‌کنند، سپس این وضعیت بر قیمت سهام تأثیر می‌گذارد و باعث می‌شود که تغییرات قیمت آن ناآرام‌تر شود.

## فراکتال‌ها<sup>۵</sup>



فراکتال‌الگویی است که هرگز تمام نمی‌شود. فراکتال‌ها الگوهایی پیچیده‌ی بی‌نهایتی هستند که در مقیاس‌های مختلف شبیه به خودشان عمل می‌کنند. آن‌ها با تکرار متمادی فرایندی ساده در یک

<sup>5</sup> Fractal

حلقه بازخورد مداوم ایجاد می‌شوند. فراکتال‌ها، که از بازگشت حاصل می‌شوند، تصاویری از سیستم‌های دینامیکی هستند، تصاویری از آشوب. آن‌ها از لحاظ هندسی در ابعاد آشنای ما وجود دارند. الگوهای فراکتال به شدت آشنا هستند، زیرا طبیعت پر از فراکتال‌هاست؛ مثلاً درختان، رودخانه‌ها، سواحل، کوه‌ها، ابرها، صدف‌های دریایی، طوفان‌ها و غیره.

### نتیجه‌گیری

اثر پروانه‌ای مفهومی است که طبق آن، علت‌های کوچک می‌توانند معلول‌های بزرگی به همراه داشته باشند. در ابتدا از این مفهوم در پیش‌بینی آب‌وهوا استفاده می‌شد، اما به‌مرور به اصطلاحی تبدیل شد که در گفت‌وگوهای علمی و غیرعلمی به کار می‌رود. این اصطلاح توسط ادوارد لورنز برای اثری که از مدت‌ها پیش شناخته شده بود، به کار رفت. این اصطلاح تحت‌تأثیر مثال‌های استعاری ایجاد شد که طبق آن‌ها گردباد توسط نواسانات جزئی برآمده از به‌هم‌خوردن بال‌های پروانه‌ای در دور دست‌ها ایجاد می‌شود.

فیتچه<sup>۶</sup> در «رسالت انسان»<sup>۷</sup> در سال ۱۸۰۰ میلادی می‌گوید: «نمی‌توانید یک دانه شن را از جایش جابه‌جا کنید، بدون آنکه همه‌ی اجزای سنجش‌ناپذیر کل آن را تغییر دهید.» همهی ما مثل پروانه‌ی اثر پروانه‌ای هستیم؛ هر حرکت جزئی به‌سوی ذهنیت مثبت‌تر می‌تواند امواج مثبتی را در سازمان، خانواده و جامعه جریان دهد.

6 Fitch

7 Vocation of Man

# چطور مردی باریش و موی بلند یادگرفت وقتی به لامپ سقفی نگاه می‌کند، گریه نکند!

چشم‌هایم را که باز کردم، نور مهتابی خورد  
توی صورتم. این نور لعنتی همیشه توی بدترین  
لحظه‌های زندگی بالای سرم بوده. همیشه  
همین‌طور است. دختر سفیدپوش که همان لحظه  
فهمیدم پرستار است، آمد بالای سرم. خوابم  
می‌آمد. عین فردای روزی که تا خرخره خورده  
باشی، نمی‌توانستم سرم را از روی بالش بلند کنم.  
میچ دستم باندپیچی شده بود و می‌سوخت. پرستار  
گفت: «من که دخترم، به موهات حسودیم شد،  
حیف این موها نیست آخه؟... الان حالت بهتره؟»  
سرم را به‌زور تکان دادم، یعنی خوبم. گفت: «بابا  
اگه ما جوونام بخوایم کم بیاریم که هیچی. بیچاره  
پدرمادرامون. اگه دوس داری بگو چی شده؟  
عشقی بود؟» پرسیدم: «کی منو آورد اینجا؟»  
- «یعنی یادت نمیاد؟ خب بگو ببینم تا اونجایی که

یادته، بقیه‌ش رو خودم می‌گم.»

: «خیلی خورده بودم. آخراش دیگه تلخیشو حس نمی‌کردم. توی حموم رفتم. نه اومدم رو تخت دوباره. زنگ زدم به دوستم. شایدم نزد! مچم داغ بود. زل زدم به نور لامپ اتاق. گریه کردم. همین.»

- «اکست آوردت اینجا. از حال رفته بودی. می‌دونی الان خدا بهت...»

حرفش را قطع کردم: «الان کجاست؟ از کجا می‌دونی کیم بود؟»

- «خودش گفت. نزدیک صبح که فهمید حالت خوبه رفت.»

: «هیچ چی نگفت؟»

- «نه، هیچ چی.»

یک دختر دیگر که او هم پرستار بود، آمد داخل اتاق. بلند گفت: «مرتیکه با این ریش و سیبیل خجالت نمی‌کشه! عین دختر بچه‌ها...»

مردی که موهاشو بلند کنه، به قول امیر جاش توی آشپزخونه‌ست!»

همه‌ی این‌ها را بلند گفت، ولی دهانش بسته بود. خودم دیدم. اصلاً حرف نزد، ولی من شنیدم. دروغ نمی‌گویم، همه‌چیز را شنیدم. با لبخند آمد جلو و سرنگ را فرو کرد توی سرمم. گفتم: «به من مورفینی چیزی ام زدین؟»

- «نه. مورفین برای درد زیاده. شما درد نداشتی. اگر هم داشتی

متوجه نمی‌شدی.»

گفتم: «خانوم شما الان چیزی درمورد امیر و موی بلند نگفتی؟» هر دو تا پرستار چشم‌هایشان گرد شد. پرستار اول پرسید: «شما همدیگرو می‌شناسین؟» پرستار دوم جواب داد: «نه به خدا. اسمشم نمی‌دونم. امیرو از کجا می‌شناسه؟» سرش را چرخاند سمت من و گفت: «شما منو می‌شناسی؟ اسم امیرو کی به شما گفته؟» هیچ جوابی ندادم. فقط زل زدم به مهتابی و بغضم ترکید. این شروع ماجرا بود!

صدا...

صدای

فریادهای این مردم

مدام توی گوشم است. به

صورتهم زل می‌زنند، لبخند می‌زنند و

هرچی دهانشان درمی‌آید می‌گویند. نه فقط در

مورد من، این لعنتی‌ها درمورد همه‌چیز حرف

می‌زنند. برای همین بیشتر خودم را توی اتاق

حبس می‌کنم. چه کسی باور می‌کند؟! اگر یک

کلمه از این حرف‌ها را به کسی بزنم، احتمالاً توی

صورتهم لبخند بزند و با دهان بسته بگوید: «مرتیکه

خیلی سالم بود، بعد خودکشیش پاک خل شده.»

و بعد هم با دهان باز چیزی بگوید که مثلاً آرام

شوم. اگر به تینا حرفی بزنم، می‌گوید: «بس کن!

تو هم به هر بهانه‌ای می‌خوای خودتو بهم نزدیک

کنی. همیشه همین بودی، گدای محبت! یاد بگیر

وقتی یه رابطه تموم می‌شه، تموم شده.» بعد هم

روی سرم منت می‌گذارد که آن شب رساندم

بیمارستان. اگر به پدر حرفی بزنم، با دهان بسته

داد می‌زند: «خدایا! این چه امتحانیه؟»

و بعد با دهان باز و صدای آرام

می‌گوید: «ایمانت

ضعیف شده بابا

جان!

ارتباطت با اون بالاسری قطع شده. صلوات  
بفرست و حرز ببند به بازوت.» حرف‌های  
مادر اما چه با دهان باز و چه بسته، یک جور است.  
می‌گوید: «پسرم، زن بگیری همه چی درست می‌شه.  
منم آرزو دارم عروسمو ببینم خب. می‌خوای با دختر طلا  
خانوم صحبت کنیم؟ دختر خوبی‌ام هست. با مادرش می‌ره  
بیرون، با مادرش برمی‌گرده. اهل دوست‌پسرو این چیزا هم نیست.»  
هیچ کس نمی‌تواند کاری کند. دوست دارم چشم‌هایم را باز کنم  
و ببینم خواب بوده‌ام. میج دستم تیر می‌کشد. چشم‌هایم  
گود افتاده. دوست دارم کاری کنم که حالم بهتر شود.  
لباس آستین‌بلندم را می‌پوشم. آستینش را می‌کشم  
پایین. درست تا زیر باندپیچی مچم. شلوارم را  
هم عوض می‌کنم. موهایم را پشت سرم  
می‌بندم. می‌روم توی خیابان. از کنار هر  
کسی که رد می‌شوم، فریاد می‌زند. هدفونم را  
می‌کنم توی گوشم و صدای آهنگ را زیاد می‌کنم، اما  
فایده‌ای ندارد. لعنتی‌ها! همین که چند سانت بهم نزدیک  
می‌شوند، با دهان بسته چیزی می‌گویند. بیشترشان راجع به  
موها و ریش‌هایم حرف می‌زنند: «از اون شاعر ماعراستا! موهای  
یارو چه باحاله! ریدم تو این پشم و پیلت مرد! اینا حامله‌ام می‌شن؟!  
جوون، مرده چه خوبه!»

راهم را کج می‌کنم به سمتی که کسی نباشد. یکی از این  
بچه‌هایی که از بد روزگار گدا هم هستند می‌آید سمتم  
و می‌گوید: «عمو، یه کیک برام می‌خری؟ به خدا  
هیچ چی نخوردم. به ابوالفضل گشتمه. یه

کیک و آبمیوه می خری برام؟» می خواهم رد شوم. گوشه‌ی لباسم را می‌گیرد. «عمو. دعوات می‌کنما. از صبح هیچ‌چی نخوردم. تو رو خدا... تو رو امام‌زمان...» کنار پسر گدا راه می‌افتم و می‌روم سمت مغازه. از یخچال یک آبمیوه برمی‌دارم. پسر گدا دوباره لباسم را می‌کشد. «عمو، به‌جای آبمیوه برام تن‌ماهی بخر. خونه‌مون همه گشنه‌ن. هیچ‌چی نخوردیم. تو رو خدا. بذار اونا رو خوشحال کنم.» دستم را می‌کشم روی سرش. نمی‌دانم اما حس می‌کنم هنوز چیزهایی توی زندگی هست که آدم لبخند بزند. شاید همه‌ی این‌ها یک نشانه است. شاید پدر راست می‌گوید. هیچ چیزی توی این جهان اتّفاقی نیست، وگرنه چرا من باید یک هفته بعد از...

فروشنده با دهان بسته داد می‌زند: «از اون بچه‌مایه‌هاستا! از این فازای انسان دوستی و فلان. تا دسته می‌کنم تو، موقشنگ!» یک نفس عمیق می‌کشم. تن‌ماهی را می‌گذارم روی پیشخوان. پسر گدا یک بسته چای هم می‌گذارد کنارش. «عمو... اینم حساب کن. یه ماهه چایی نداریم. بابام مریضه.» فروشنده با دهان بسته داد می‌زند: «ای کسخل!» و من پول چای و تن‌ماهی را حساب می‌کنم. پسر گدا همه را برمی‌دارد و بدون اینکه تشکر کند، با دهان بسته می‌گوید: «کسخل مادرجنده! اینم شونزدهمین تن‌ماهی!» و از مغازه می‌زند بیرون. من خودم را به خانه می‌رسانم. می‌روم روی تخت دراز می‌کشم. نور لامپ دیوانه‌ام می‌کند. می‌خواهم بلند شوم و خاموشش کنم، اما گریه‌ام می‌گیرد. شماره‌ی تینا را می‌گیرم. کَلّی بوق می‌خورد تا بالأخره گوشی را برمی‌دارد. می‌گوییم: «دیر برداشتی. کاری داشتی؟»

- «نه، دستم بند بود. تو بهتر شدی؟»

: «آره. مرسی اون شب اومدی.»

- «خواهش. انقدر الکل نخور. اون شیم نمی‌خواستم پیام. اگه با چشم

خودم نمی‌دیدم فکر می‌کردم اینم یه فیلم دیگه‌ست برای جلب توجه.  
عاقل شو، بچه جان!»

این‌ها را می‌گوید و خرت، چیپسش را زیر دندان گاز می‌زند.

: «داری چیپس سرکه‌نمکی می‌خوری باز؟»

جواب نمی‌دهد. می‌گویم «الو» که مطمئن بشوم هنوز پشت خط است. «تو هم به هر بهانه‌ای می‌خوای خودتو بهم نزدیک کنی. همیشه همین بودی، گدای محبت! یاد بگیر وقتی یه رابطه تموم می‌شه، تموم شده. دفعه‌ی دیگه به خدا بمیری هم نمیام. دلم برات سوخت. هیچ علاقه‌ای تو کار نیست. تو یه آدم ضعیفی. این آدم‌ها همون حذف بشن بهتره!» و خرت، چیپسش را گاز می‌زند و تلفن را قطع می‌کند. گوشی را پرت می‌کنم روی تخت. همین که از در خانه می‌روم بیرون، فریادهای مردم را می‌شنوم که دارند راجع به ریش و موی من حرف می‌زنند.



بعد از دو هفته مغازه را باز می‌کنم. پشت دخل می‌ایستم. یک نفر می‌آید داخل. قیمت یک مدل گوشی را می‌پرسد. با دهان بسته داد می‌زند: «با این ریش و پشم گوشی فروشه! تو باید منتقد فیلم باشی.» قیمت می‌دهم. می‌رود. چند نفر دیگر می‌آیند. راجع به ریشم حرف می‌زنند، قیمت می‌پرسند و می‌روند. یک نفر پشت ویتترین می‌ایستد. با دهان بسته داد می‌زند: «روش که اون‌وره، دو تا قاب می‌پیچونم. کجا می‌خواد بفهمه؟!» من می‌روم اتاق پشتی مغازه و به لامپ سقفی نگاه می‌کنم تا آن لعنتی هرچقدر می‌خواهد قاب بدزدد. چه کسی این‌ها را باور می‌کند؟! از توی اتاق داد می‌زنم: «چرا راجع به ریشم حرفی نزدی پس؟» و دزد فرار می‌کند.

شماره‌ی علی را می‌گیرم. می‌گویم: «بین وقت داری بینمت؟ باید به



چیزی بهت بگم. به خدا دارم دیوونه می شوم. باورت نمی شه بهت بگم...  
خب پا شو بیا. چه جور ی بگم پشت تلفن؟» حدوداً یک ساعت می گذرد  
که علی زنگ خانه را می زند. همین که چشمش به مچ دستم می افتد،  
می گوید: «باز رد دادی مشتت؟! چرا به من خبر ندادی؟ وای که چقدر  
تو خری! کارت این بود پس الاغ!» در را می بندم. می گویم: «نه. بیا تو.  
باورت نمی شه.» علی با دهان بسته داد می زند: «بازی استقلال داره  
شروع می شه، من باید بشینم به چسناله های این گوش کنم! کیرم توی  
هر چی رفاقته!» بعد هم لبخند می زند و می آید داخل. می نشیند روی  
مبل و می گوید: «مشتت خیلی ناراحت شدم. حالم گرفته شد. خوشم  
نیومد. ما انقدر غریبه شدیم؟ ناسلامتی ده ساله رفیقیم. چرا نگفتی  
من بیام؟ کی بردت بیمارستان؟ سر چی بود؟» با دهان بسته می گوید:  
«کاش کمتر کسشعر تفت بده، برسم به بازی.» قبل از این که چیزی  
بگویم بغلم می کند. می خواهم بگویم که من بعد از آن ماجرا می توانم  
فکر هرکسی را... اما علی از جایش بلند می شود. گوشی موبایلش را  
برمی دارد و می رود توی اتاق. می آید بیرون و می گوید: «من باید برم  
مشتت. مامان حال نداره یه کم. ببخشیدا! اومده بودم بمونم. زنگ زد  
گفت حالش به هم خورده. میام پیشت باز. دیگه از این خریدتا نکنیا  
الاغ!» من سکوت می کنم. علی می رود سمت در. خداحافظی می کند و  
می گوید: «راستی، اگه این کارا به خاطر تیناست، اون اصلاً به تو فکرم  
نمی کنه. بذار این جور ی بهت بگم، از وقتی کات کرده فقط زیر تریلی  
نخواییده!» می خندد و با دهان بسته داد می زند: «قبلشم همین بود  
جنده خانوم!» در را می بندد و و با دهان بسته می گوید: «کیرم توریشات  
الاغ!» به لامپ آویزان از سقف نگاه می کنم و گریه می کنم.



از  
کنا ر

خیابان سوارشان

می‌کنم. قبل از اینکه

حرفی بزنند، می‌گویم: «هر قیمتی

باشه قبوله.» و می‌برمشان خانه. سه نفر

هستند: جنده‌ی شماره‌ی یک، دو و سه. در خانه

را باز می‌کنیم. من و سه جنده وارد می‌شویم.

سرم گیج می‌رود. بدنم بی‌حس شده. یک شات

دیگر می‌خورم. تیغ را می‌گذارم توی جیبم.

می‌روم سمت تخت. می‌گویم: «بهتون دوبرابر

می‌دم. فقط یه شرط داره. به هیچ‌چی فکر نکنید

موقع کار. اصلاً اگه تظاهر کنید عاشقمید، سه برابر

می‌دم. توی خیالتون الکی به این فکر کنید که

بی من نمی‌تونید! که چقدر من آدم خوبی‌ام! که

چقدر کار عاقلانه‌ای کردم می‌خواستم خودمو

بکشم! من می‌فهمم به هرچی فکر کنید. می‌شه

فقط امشبو ادا دربیارین؟» یکی از سه جنده

می‌گوید: «داداش دیگه نخور. های‌هایا! ساقیت

حلال خوره!» سه نفری می‌خندند. لباس‌هایم را

درمی‌آورم. روی تخت دراز می‌کشم.

آن‌ها هم لخت بغلم می‌کنند.

می‌گویم: «یادتون نره

که عاشقمید!

فقط

بهش فکر

کنید، همین.»

جنده‌ها از سروکولم بالا

می‌روند و با دهان بسته داد می‌زنند:

«چقدر من عاشقتم! تو مرد منی. بی تو می‌میرم.

عاشقتم لعنتی!» از تخت بلند می‌شوم. تیغ

را از جیب شلوارم در می‌آورم و پرت می‌کنم

توی سطل آشغال. شلوارم را می‌کشم پایین.

برمی‌گردم روی تخت. می‌گویم: «راستی از موها

و ریشم هم تعریف کنید توی فکرتون!» جنده‌ها

روی تنم وول می‌خورند. من به لامپ

سقفی نگاه می‌کنم و می‌خندم.

هیچ نوری دیگر اذیتم

نمی‌کند.

چند دقیقه ایستاد. همه چیز مثل سابق بود. دخترش دیگر گریه نمی کرد. مثل هر روز به مدرسه می رفت و  
ادکلن توی اتاق نبود. پسرش دوباره دوردور کردن توی خیابان را شروع کرده بود. نگاهی به عکسش روی دیوار انداخت. از دیوار رد شد و همیشه رفت.  
داستانک

# زمین خوردن

بعضی از بچه‌ها وقتی می‌افتند زمین، در حالی که زخمی شده‌اند و شاید هم کمی خونی، خیلی تخس و پررو لنگ‌زنان به بازی ادامه می‌دهند و می‌گویند: «اصلاً هم درد نداشت!» من توی بچگی به‌هیچ‌وجه این‌جوری نبودم. اما این روزها بیشتر از همیشه این بچه‌ها را می‌فهمم. انگار با هر روز زندگی کردن، هر تجربه‌ی جدید، هر اتفاق تلخ لعنتی، یک تکه از روحم خونی می‌شود و من لنگ می‌زنم و می‌گویم: «اصلاً هم درد نداشت!» اما بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم که تا کجا می‌شود لنگید؟ خوب می‌فهمم آن بچه‌ی تخس چقدر دلش می‌خواسته بعد از بازی، وقتی که توپ را جمع کردند، یک نفر بغلش کند. بعد با صدای بلند گریه کند و بگوید «خیلی درد داشت».

این روزها به نیچه شک دارم. واقعاً هر چیزی که تو را نکشد، قوی‌ترت می‌کند؟ یک‌جور دیگر هم می‌شود این موضوع را دید. آن‌قدر زمین می‌خوری که پوستت کنده شود و استخوان زانویت ترک بردارد و هرچقدر داد بزنی «اصلاً هم درد نداشت» خون‌ریزی‌ات بند نیاید. بخواهی برگردی به بازی، ولی دیگر توان دوییدن نداشته باشی. نمی‌دانم. دوست ندارم بازی را تمام کنم. می‌دانم تا وقتی که توپ می‌چرخد، باید بازی کرد. اما این روزها دنبال گوشه‌ی خلوتی می‌گردم و بغل محکمی که زار بزوم و بگویم «خیلییییی درد داشت»! نمی‌دانم. کاش زمین صاف‌تر بود یا لااقل یک نفر توپ را جمع می‌کرد.

# جادو

هر چقدر هم فلسفه بخوانم  
هنوز ایمان دارم به جادو  
وگرنه چرا باید کاپشنم را از گرما دریابورم  
وقتی که زیر برف دستم را می‌گیری  
یا چرا تلوتلو می‌خورم  
بعد از خوردن چایی که از دستت می‌گیرم؟  
تو کاری کردی که چراغ‌های راهنمایی  
زودتر از همیشه سبز بشوند  
و عقربه‌ها با هر دورشان  
سه ساعت جلو بروند!  
جای زخم‌های بچگی هنوز درد می‌کند  
اما تو کاری کردی که درد کبودی‌های گردنم را نفهمم  
فلسفه بی‌فایده  
و علم توجیهی ندارد  
باید خودم را غرق کنم توی آب روان  
یا تمام روحم را دنبال کاغذ دعا بگردم  
تا شاید طلسمت  
از روی من برداشته شود

# سکوت

جمله‌ای خواندم از ابن عربی با این مضمون که «سکوت نزدیک‌ترین حالت و وصف انسان به خداست». به نظرم خیلی درست آمد. جایگاه هر چیزی تا وقتی بالاست که سکوت کند. خدا سال‌هاست سکوت کرده، شاید برای همین است که توانسته خدا بماند! بارها برایم پیش آمده کسی را از دور بشناسم، و حتی توی ذهنم عاشقش بشوم، اما به محض اینکه دهانش را باز می‌کند و چند کلمه‌ای با هم صحبت می‌کنیم، همه چیز خراب می‌شود. نه به خاطر اینکه حرف بدی زده باشد، فقط برای اینکه می‌بینم دیگر شبیه تصویر خداگونه‌ای که توی ذهنم ساخته بودم نیست. حرف زدن همه چیز را خراب می‌کند. شاید برای همین باشد که فلان سلبریتی که هیچ‌وقت مصاحبه نمی‌کند، در ذهن ما جایگاه بلندتری دارد. آدم‌ها همین که لب باز کنند، تمام حقارت‌هایشان معلوم می‌شود. همه مثل هم هستیم؛ پر از نیاز، پر از حقارت. احتمالاً به خاطر همین است که در ادبیات ما همیشه ذات عشق به دیگری، به یک ذات لایتناهی که همیشه سکوت کرده سوئیچ می‌شود. مولانا عاشق شمس می‌شود، ولی چون شمس هم حرف می‌زند، فوراً عشقش را وصل می‌کند به کسی که همیشه سکوت کرده تا شانسش را حفظ کند. وگرنه این همه شعر عاشقانه، این همه وصف تمام‌وکمال در کل ادبیات و فرهنگ ما، نمی‌تواند به معشوقی که حرف می‌زند ربط داشته باشد. معشوق در اوج کمال و زیبایی است، تا وقتی که حرف نزده باشد. برای همین

است که همیشه از شاملو بدم آمده. آیدایی که او در موردش حرف می‌زند، هیچ ربطی به یک دختر واقعی ندارد. اساساً این جور عشق‌ها نمی‌توانند در سیستم زمینی اتفاق بیفتند. متنفرم از حرف‌ها و شعرهای سانتی‌مانتالی که معشوقشان را می‌برند آسمان؛ آن هم معشوقی که حرف می‌زند. یا باید این حرف‌های قشنگ را به معشوقی لال نسبت داد، یا در مورد حقارت‌هایش هم نوشت. فکر می‌کنم به خاطر همین است که تمام عرفان‌های شرقی و غربی، روی سکوت تأکید کرده‌اند. اصلاً همین که حرف نزنی، خدا هستی، معشوقی، و می‌شود در موردت شعر عاشقانه نوشت. تا وقتی که معشوق حرف بزند، مفت نمی‌ارزد! شاید برای همین است که سال‌هاست تصویری از کسی را توی سرم دارم که هیچ‌وقت، حتی یک کلمه حرف نزده و فقط نگاهم می‌کند. سکوت برای من رمز خدا شدن و عاشق بودن است.



**قوانین بازی** بعضی وقت‌ها حس می‌کنم با اینکه خوب قوانین بازی را بلدم، اما خوب بازی نمی‌کنم. شبیه وصله‌ای ناجور که بخواهی به زور چسب دوقلو به جایی بچسبانیش. خوب نمی‌شود. مثلاً خوب می‌دانم که زندگی اصلاً مهربان نیست. می‌دانم که احساساتی بودن، جز سرخوردگی و گریه راه به جایی نمی‌برد. خوب یاد گرفته‌ام که از آدم‌ها استفاده کنم و پرتشان کنم دور. در جامعه همیشه کمی خشن رفتار کنم. دروغ بگویم. مدام تظاهر کنم به چیزی که نیستم. سعی کنم همیشه ماسک بزنم و بشوم یکی مثل بقیه. از علایقم با دیگران حرف نزنم. نقش کسی را بازی کنم که خیلی شبیه آن‌هاست. با مردم بحث فلسفی نکنم. بیشتر مکالماتم را با مزخرفات پر کنم و کمتر حرف جدی بزنم. به هیچ وجه به آدم‌ها اعتماد نکنم. مدام منتظر هر اتفاق بدی باشم؛ طوری که هیچ چیز نتواند سورپرایزم کند. نه دروغ برایم عجیب باشد، نه خیانت، نه خشم و نه هیچ کثافت دیگری. این‌ها را خوب می‌دانم و انصافاً خوب هم بلدم نقش بازی کنم. اما بعضی وقت‌ها واقعاً نفسم می‌برد؛ عین دوندهی ماراتنی که با تمام قواعد آشناست، اما دلش می‌خواهد بکشد کنار و چند دقیقه آسمان را نگاه کند. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد بازی را

به هم بزخم و تک‌تک بازیکنان را تکه‌تکه کنم! دلم می‌خواهد توی صورتشان داد بزخم: «کثافت‌ها! من هم بلدم بازی کنم. من هم می‌توانم کثافت باشم، فقط کمی خسته‌ام! اگر استراحت کنم، از فردا دوباره می‌توانم به کثافتتان ملحق شوم!» این تنفر گاهی آن قدر بالا می‌زند که چندشتم می‌شود با بقیه‌ی بازیکنان هم صحبت شوم. از اینکه کتابم را بخوانند حالت تهوع می‌گیرم. حتی حرف‌های خوبشان درموردم حالم را بد می‌کند. بعد که خوب‌تر می‌بینم، می‌فهمم آن‌ها مشکل ندارند، این من هستم که فرق می‌کنم. من هستم که با اینکه قواعد را بلدم، خوب بازی نمی‌کنم. مشکل از آن‌ها نیست؛ من هستم که گاهی فکر می‌کنم دنیا می‌تواند جای بهتری باشد، می‌شود بی‌ترس ابراز عشق کرد و گفت دوستت دارم، می‌شود دروغ نگفت و به همه اعتماد کرد. نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها می‌شود آنکه آن قدر بد بازی می‌کنی که تا چند روز از بازی پرتت کنند بیرون و چند روز بعد پروتر برگردی به بازی کثافتشان. اما از این همه تکرار، فقط این حجم خستگی که گاهی مثل بغض می‌چسبد به گلویت و باعث می‌شود چند روزی فرو بروی در خودت، برایت تازگی دارد و بس.

# راهنمای بریدن سر خروس

گوش کنید تا برایتان بخوانم:

## مقدمه

بالآخره این کتاب به دست شما می‌رسد؛ چه من آن روز پیش شما باشم، چه نباشم. همین الآن که این‌ها را می‌نویسم، می‌توانم باز پرس را ببینم که پشت میز بازجویی روبه‌روی من نشسته. احتمالاً از انگیزه‌ی قتل می‌پرسد. تعجب می‌کند. می‌گوید: «از شما بعید بود». بعد هم یک روان‌پزشک پیدا می‌شود و می‌گوید: «ببینید! طرف دیوانه است. خودش هم در کتابش همه‌چیز را نوشته. فلسفه جنون می‌آورد».

دلم اما گواهی می‌دهد کارم درست است. اصلاً همه‌چیز را که نمی‌شود با عقل جواب داد؛ خواب دیدن هم یکی از این چیزهاست. دانشمندان و فیلسوفان این چیزها را خوب می‌دانند، اما نمی‌خواهند قبول کنند. اگر هم خیلی به خودشان فشار بیاورند، دست‌آخر می‌شوند یکی مثل یونگ! جان به جانشان کنی، نمی‌خواهند چیزی را که از عقلشان بیشتر است، قبول کنند. من اما دیوانه نیستم. خوب می‌دانم این‌ها توهم نیست. اصلاً همه‌چیز از آن خواب شروع شد. بیابان بود. نشسته بودم وسط حلقه‌ای از تمام کتاب‌هایی که نوشته یا خوانده بودم و سوختنشان را تماشا می‌کردم. اصلاً این هیچ. خواب دوم که درست بود! همه‌ی همکارانم هم بودند. داشتیم توی لجن دست‌وپا می‌زدیم که من خودم را کشیدم بیرون. مگر همان فرمایش از دانشگاه اخراجم نکردند؟ نباید گول بخورم. همه‌ی این‌ها نشانه است. شاید من انتخاب شده‌ام. دختر فال‌گیر هم گفت، مأموریت مهمی دارم. سؤال این است: مأموریت مهمم نوشتن این کتاب بوده یا...؟ مهم نیست. این یک جور رسالت است. به حلاج هم می‌گفتند دیوانه. ابراهیم هم اگر بود می‌فرستادندش تیمارستان!

مردم همیشه همین‌طور بوده‌اند.  
 خواب‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن  
 دارند. تعبیرشان اما کار هرکس نیست.  
 نگذاشتند از خواب‌هایم با دانشجویها بگویم.  
 بهتر که اخراجم کردند. شاید اگر هنوز هم مثل  
 سی سال گذشته، آن مزخرفات فلسفی را درس می‌دادم،  
 هیچ‌وقت نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم. به‌هرحال من  
 شک ندارم معنای آن خروس‌ها چیست. می‌دانم آن آغل کجاست  
 و آن خروس کیست. همه‌چیز برایم روشن است. وقتی که خواب است  
 انجامش می‌دهم. او هم نمی‌فهمد. حق هم دارد نفهمد، برگزیده که نیست.  
 مطمئنم رستگار می‌شود. نمی‌خواهم همه‌چیز را برایتان بنویسم، چون  
 می‌دانم شما هم درک نمی‌کنید. فقط اشاره می‌کنم، تا شاید از بین شما، یک  
 نفر معنای پشت حرف‌هایم را بفهمد.  
 نگاه کنید! من تنها نیستم. این‌ها مقدمه‌ی کتاب بود. او هم مثل من خواب  
 می‌دید. حتی انگار امروز را پیش‌بینی کرده. این همه شباهت تصادفی است؟  
 اینکه این کتاب نسل‌به‌نسل به من رسیده اتفاقی است؟ جناب سروان... من  
 باید این کار را انجام می‌دادم. همان‌طور که آن مرد فیلسوف انجامش داد. من  
 آدمی نبودم که پسر را سر ببرم. از اعدام هم نمی‌ترسم. اصلاً بیایید خودتان  
 بخوانید. این هم کتاب «راهنمای بریدن سر خروس».

### مقدمه

بالآخره این کتاب به دست شما می‌رسد؛ چه من آن روز  
 پیش شما باشم، چه نباشم. همین الآن که این‌ها را  
 می‌نویسم، می‌توانم بازپرس را ببینم که پشت میز  
 بازجویی روبه‌روی من نشسته. احتمالاً از  
 انگیزه‌ی قتل می‌پرسد. تعجب می‌کند.  
 می‌گوید: «از شما بعید بود». بعد

هم یک روان‌پزشک پیدا می‌شود و  
می‌گوید: «ببینید! طرف دیوانه است.  
خودش هم در کتابش همه‌چیز را نوشته.  
فلسفه جنون می‌آورد».

می‌دانم باور کردنش سخت است، اما دقیقاً چند روز بعد  
از اینکه آن متهم این کتاب را به من داد، خواب‌هایم شروع  
شدند. می‌دانم فکر می‌کنید دیوانه‌ام. می‌دانم حرف‌هایم را باور  
نمی‌کنید، قربان. من هم نکردم. اما این کتاب پیشگویی می‌کند. من  
باید این کار را انجام می‌دادم. حالا می‌فهمم چرا از اعدام نمی‌ترسید. نه  
نویسنده‌ی کتاب، نه آن متهم. اصلاً بیایید خودتان بخوانید. این هم کتاب  
«راهنمای بریدن سر خروس».

#### مقدمه

بالآخره این کتاب به دست شما می‌رسد؛ چه من آن روز پیش شما باشم، چه  
نباشم. همین الآن که این‌ها را می‌نویسم، می‌توانم بازپرس را ببینم که پشت  
میز بازجویی روبه‌روی من نشسته. احتمالاً از انگیزه‌ی قتل می‌پرسد. تعجب  
می‌کند. می‌گوید: «از شما بعید بود». بعد هم یک روان‌پزشک پیدا می‌شود  
و می‌گوید: «ببینید! طرف دیوانه است. خودش هم در کتابش همه‌چیز را  
نوشته. فلسفه جنون می‌آورد».

# از بیرون

از بیرون که نگاه کنی، به جز کثافت نمی‌بینی. اصلاً به نظر من انسان در ذات خودش حقیر و بی‌ارزش است. همه‌چیز تا مدت مشخصی اعتبار دارد؛ همه‌ی روابط، همه‌ی کنش‌های انسانی و اساساً هر چیزی که به انسان مربوط می‌شود. خسته می‌شوی از این همه دروغ، این همه تظاهر. دوست داری خودت باشی. دلت می‌خواهد برای هر بچه‌ی دست‌فروش سر چهارراه گریه کنی. بلندبلند شعر بخوانی و بدون هیچ چشمداشتی بگویی «دوستت دارم». اما مگر می‌شود؟ تازه شروع تراژدی جایی‌ست که می‌بینی خودت هم جزء این کثافتی. خودت را از دور که ببینی، می‌فهمی تو هم یکی هستی مثل بقیه، با تمام نیازهای حقارت‌آمیز به سکس و پول و هر کثافت دیگر. می‌فهمی تو هم یک مهره هستی در این بازی کثافت. جزو قراردادی و باید تا مدت مشخصی بازی کنی. انسان در ذات خودش خودخواه و بدبخت است. تصمیم می‌گیری هویت فردی‌ات را حفظ کنی، اما خیلی زود متوجه می‌شوی که این راه به حذف شدن کاملت از این کثافتخانه منجر می‌شود. دوست داری داد بکشی که «لعنتی‌ها! من نمی‌خواهم کثافت باشم! من دغدغه‌های دیگری دارم»، اما نیازهای حقارت‌آمیزت روی سرت آوار می‌شوند و باز برمی‌گردی سر نقطه‌ی اول. خودت را می‌بینی که فرق چندانی با بقیه نداری: همان درگیری‌ها، همان دروغ‌ها، همان قراردادهای می‌خواهی چیزی را عوض کنی، اما دست‌آخر تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که چند خط بنویسی و دوباره برگردی سر پست مسخره‌ات توی این لجنزار. غمگین‌ترین چیز این است که وقتی خودت را توی آینه می‌بینی، نتوانی فرق خودت را با بقیه‌ی آدم‌ها تشخیص بدهی. کم‌کم باید به این واقعیت عادت کنی که اینجا همه‌چیز به حقارت مربوط می‌شود. اما مگر می‌شود به همه‌چیز عادت کرد؟

# جنایت سروته

از ماشین پلیس پیاده می شوی. می روی عقب تر و چاقوی خونی را می اندازی روی زمین. دست هایت را بالا می گیری. دو ماشین پلیس عقب عقب از خیابان خارج می شوند. از پله های آموزشگاه زبان بالا می روی. بالای جنازه ی مرد جوانی می ایستی و شروع می کنی به تگه تگه کردنش. جنازه از زمین بلند می شود و شروع می کند به دعوا کردن با تو. چاقو را چند بار در شکمش فرو می کنی. همه جیغ می کشند. می روی ته راهرو. طبقه ی بالا. به کلاس درس برمی گردی. بعد از کشتن هر دانش آموز، چاقو را دوباره تیز می کنی. جلوی در می ایستی. تک تک دانش آموزان را به ترتیب و با وسواس خاصی سلاخی می کنی. از پله ها پایین می روی. به سالن اصلی برمی گردی و با مردی که چند خط قبل به قتل رسید، سلام و علیک می کنی. از آموزشگاه خارج می شوی. در خیابان چند بار پشت سرت را نگاه می کنی تا خیالت راحت شود کسی تعقیبت نمی کند. از دگه ی کنار خیابان یک بسته سیگار می خری. یک نخش را درمی آوری و بقیه را پرت می کنی. تاکسی می گیری و عقب عقب از خیابان خارج می شوی. جلوی در خانه ات می رسی. با آسانسور بالا می روی. در را باز می کنی. توی سینک آشپزخانه دست هایت را زیر شیر آب نگه می داری و محکم به هم فشارشان می دهی تا هیچ اثری از خون نماند. می روی روی کاناپه می نشینی. چند ساعتی زل می زنی به دو جنازه ی سلاخی شده که وسط اتاق پهن شده اند. نوک شیشه شیر را به زور روی لب های خونی بچه ی مرده ات فشار می دهی. بلند می شوی. چند قطره شیر می چکانی روی دستت، با دقت این کار را انجام می دهی تا مطمئن شوی خیلی داغ نیست. آب جوش را با شیر خشک ترکیب می کنی و تکان می دهی. می روی بالای سر بچه. چاقو را فرو می کنی در قلبش. بچه گریه می کند. باز هم گریه می کند. می رود بالای سر زنی که وسط اتاق مرده. با تکرار کلمه ی «مامان» سعی می کند بیدارش

کند. زنت بیدار می‌شود. از پشت بغلش می‌کنی و چاقو را در گلویش فشار می‌دهی. از هم جدا می‌شوید. زن به آشپزخانه می‌رود و تو برمی‌گردی به اتاق. چند بار چاقو را روی چاقوتیز کن می‌کشی. زن چیزهایی می‌گوید. با اینکه صدایش کامل به اتاق نمی‌رسد اما خوب می‌دانی در مورد تازه نبودن سبزی حرف می‌زند. از اتاق می‌روی بیرون. یک دسته سبزی و یک قوطی شیر خشک می‌گذاری روی این آشپزخانه. از آسانسور پایین می‌روی و برمی‌گردی پایین جلوی در. می‌روی سبزی‌فروشی و سبزی تازه می‌خری. بعد گوشی موبایل را چک می‌کنی. زنت اس‌ام‌اس داده باید شیر خشک بخری. سوار تاکسی می‌شوی و برمی‌گردی به خیابان آموزشگاه. از دگه‌ی کنار خیابان یک نخ سیگار می‌خری و همان جا می‌کشی. از پله‌ها بالا می‌روی. با مرد جوانی دست می‌دهی. می‌روی طبقه‌ی دوم و شروع می‌کنی به درس دادن. به هفته‌ی قبل برمی‌گردی که از دگه‌ی کنار خیابان سیگار خریده بودی. درس داده بودی و دنبال سبزی تازه گشته بودی. به هفته‌ی قبل‌تر برمی‌گردی که از دگه‌ی کنار خیابان سیگار خریده بودی. درس داده بودی و دنبال سبزی تازه و شیر خشک گشته بودی. برمی‌گردی به ماه قبل. به دو ماه قبل. حتی در سال قبل‌ترش هم چیزی جز درس دادن و دنبال سبزی تازه گشتن و شیر خشک خریدن پیدا نمی‌کنی. انقدر به عقب برمی‌گردی تا از ته کم‌دیواری اتاق چاقوی قدیمی کفاشی بابا را پیدا کنی که حسابی کند شده. می‌خواهی تیزش کنی، اما وقت نداری. باید به آموزشگاه زبان بروی و درس بدهی. موقع برگشتن هم سبزی تازه و شیر خشک بخری.



«...تستیس»

کمی سوزنی بود که در این روزها در این روزها

زبانم را از این روزها در این روزها

زبانم را از این روزها در این روزها

...لهب که در این روزها در این روزها

تو که در این روزها در این روزها

لهب که در این روزها در این روزها

لهب که در این روزها در این روزها

هستند که در این روزها در این روزها

لهب که در این روزها در این روزها

لهب که در این روزها در این روزها

لهب که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

که در این روزها در این روزها

(در این روزها در این روزها)

# انجیل

# جنون

از تصویر شکار کردن روی دیوار غار شروع شد  
و نسل به نسل خیل‌ها را آلوده کرد  
چرا شاعرها شعر می‌نویسند  
با اینکه مردانند قرار است در گرسنگی بمیرند؟  
پیش کدام پزشک باید برود  
کسی که عمداً شکست عشقی می‌خورد تا داستانی خلق شود؟  
دردها همیشه راهی برای نشان دادن خودشان پیدا می‌کنند  
مثلاً بعضی‌ها تب می‌کنند  
و یک سری نقاشی می‌کشند!  
تعداد بیمارها در طول تاریخ چقدر بوده  
که کتابخانه‌ها پر شده از کتاب؟  
کدام بازی انقدر ناتمام مانده  
که این همه بازیگر وجود دارد؟  
از دست هیچ پزشکی کاری بر نمی‌آید  
حتی اگر ایدز درمان شود  
بعضی از بیماری‌ها همیشه لا علاج می‌مانند

## خسته شدی؟ برو بمیر!

من یک مهندس قاتل هستم. بعد از اینکه شغلم را به خاطر تعدیل نیرو از دست دادم، تصمیم گرفتم قاتل باشم. شاید شأن اجتماعی خوبی نداشته باشد، اما لاقلاً مجبور نیستم بیمه و مالیات پرداخت کنم. آقابالاسر هم ندارد، برای خودت کار می‌کنی و کسی نیست مجبورت کند تا ساعت هفت شب در اداره بمانی و با سالی‌دورکس قطعه طراحی کنی! مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، لازم نیست صبح زود از خواب بیدار بشوم! هر ساعتی می‌شود مرتکب جنایت شد. مثلاً می‌شود وقت‌هایی که حوصله‌ی قتل نداری، تا ظهر توی تخت‌خوابت لش کنی و بعد از ظهر بروی پیش مشتری و یک گل‌گوله توی مغزش خالی کنی. از آن مهم‌تر، تا قبل از بازی پرسپولیس خانه‌ات هستی!

با اینکه هیچ قانونی وجود ندارد تا از حقوق من به‌عنوان یک قاتل دفاع کند، همیشه قبل از هر پروژه‌ای با مشتری‌ها قرارداد می‌بندم که اگر نمرندند و خواستند دبه کنند، دستم به جایی بند باشد. یک جور تعهدنامه دارم، شبیه قراردادهایی که توی شرکت تنظیم می‌کردیم. قبل از هر اقدامی، آن را جلوی مشتری می‌گذارم و می‌خواهم امضایش کند. توی قرارداد ذکر می‌کنم اگر به هر دلیلی از مردن پشیمان شد، من هشتاد درصد مبلغ را می‌گیرم، یا اینکه اگر به هر دلیلی زنده ماند، هیچ‌گونه مسئولیتی قبول نمی‌کنم. مشتری‌ها باید تعهد بدهند که همه‌چیز با رضایت خودشان بوده و من فقط به خواسته‌ی آن‌ها عمل کرده‌ام. پول گل‌گوله را هم به مبلغ نهایی اضافه می‌کنم و کل هزینه را قبل از اقدام به قتل می‌گیرم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر این کار قانونی شد، یک شرکت تأسیس کنم و اسمش را هم بگذارم «خسته شدی؟ برو بمیر!» یا «پول از شما،

قتل

از ما» یا

چیزی شبیه این.

کلی آدم استخدام کنم و

همه‌ی آن‌ها را مجبور کنم هفت صبح

توی شرکت حاضر باشند و اولین قتلشان را

رأس ساعت هفت و نیم انجام دهند. شاید مجبورشان

کردم تا هفت شب هم توی شرکت بمانند و تفنگ‌ها را

تمیز کنند یا چیزی شبیه این! به هر حال فعلاً که برای

خودم کار می‌کنم.

یک روز تابستانی، قرار بود به زندگی یک وکیل پایان

بدهم. اینکه چرا می‌خواست بمیرد را نمی‌دانستم.

کلاً عادت نداشتم خیلی در مسائل شخصی مشتری‌ها

دخالت کنم. زنگ خانه‌ش را زدم. در را باز کرد و رفتم

داخل. مثل بیشتر آپارتمان‌ها، نه خیلی بزرگ بود، نه

خیلی کوچک. وقتی که نشستیم، دو لیوان چای آورد.

هوا خیلی گرم بود، برای همین من چایم را نخوردم.

اما وکیل برایم توضیح داد که چای در هر شرایطی

می‌چسبد، حتی قبل از مردن! همزمان که تفنگم را

آماده می‌کردم، چای را سر کشیدم. قرارداد را گذاشتم

جلویش و از او خواستم که آن را به دقت بخواند تا بعد از

مردنش مشکلی پیش نیاید. همه‌ی بندها را قبول کرد،

به جز یکی. می‌گفت نمی‌تواند هزینه‌ی گلوله را پرداخت

کند و این باید روی همان مبلغ قتل محاسبه شود. ادعا

می‌کرد چند قاتل دیگر هستند که بدون اینکه پول

گلوله  
را بگیرند،  
کار را تمام می‌کنند  
و حتی بعضی از آنها به  
عنوان اشناتیون، یک پکیج چاقو هم  
به مشتریانشان می‌دهند تا مطمئن شوند طرف  
مرده! آن قدر با من چانه زد که خلاصه قبول کردم  
پول گلوله را به او برگردانم. رفت و ماشین حساب آورد.  
نشستیم و حساب کردیم که اگر به‌طور میانگین سه  
گلوله برای آقای وکیل مصرف شود، من چقدر باید به  
او برگردانم. خواستم با استفاده از اپلیکیشن بانکی پول  
گلوله‌ها را برایش کارت به کارت کنم، اما اینترنتم مشکل  
پیدا کرد. مجبور شدم تا عابربانک بروم و پول را از آن  
طریق برایش کارت به کارت کنم.  
وقتی که برگشتم، همه چیز آماده‌ی یک قتل خوب بود.  
تفنگ را برداشتم و خواستم سرش را بترکانم که چشمم  
افتاد به ساعت. یادم افتاد که اخبار ورزشی شروع  
شده! عذرخواهی کردم و از وکیل اجازه گرفتم تا بعد  
از اخبار بکشمش. او هم که طرفدار پروپاقرص فوتبال  
بود، به من ملحق شد و با هم اخبار ورزشی دیدیم.  
وقتی که شنید مربی استقلال را اخراج کرده‌اند، خیلی  
عصبانی شد. از من خواست کمی صبر کنم تا خودش  
بتواند توی صفحه‌ی اینستاگرامی باشگاه برود و فحش  
بنویسد. وقتی که کارش را انجام داد، تفنگ را روی  
کله‌اش گذاشتم. خواستیم شروع کنیم که تلفن زنگ

خورد. جواب که داد، فهمید تلفن گویاست. به او هشدار دادند که اگر تا چند ساعت دیگر قبضش را پرداخت نکند، خطش را یک طرفه می‌کنند. برای همین، این بار وکیل مجبور شد تا با استفاده از تلفن بانک قبض را پرداخت کند. می‌گفت جلوی مردم زشت است فردا که مُرد تلفن یک طرفه باشد. با خودشان چه می‌گویند؟ نمی‌گویند مرحوم قبض‌هایش را هم نمی‌داد؟! حق با او بود، بالأخره ما بین مردم زندگی می‌کنیم.

دوباره تفنگ را روی سرش گذاشتم و خواستم ماشه را بچکانم که وکیل گفت گرسنه است. گفت که دوست دارد قبل از مردن، آخرین همبرگر با سس پنیری را که در صفحه‌ی اینترنتی یک تِستر غذا دیده، امتحان کند! شماره‌ی فست‌فود را پیدا کرد. سفارش داد تا با پیک برایش غذا را بیاورند. از من هم پرسید که چیزی می‌خورم یا نه، اما چون می‌دانستم اگر چیزی سفارش بدهم از مبلغ قرارداد کم می‌شود، هیچ‌چی نخواستم. غذا را که آوردند، خیلی عصبانی شد، چون که فهمید توی ساندویچش پر از سس مایونز است! می‌گفت که در یک صفحه‌ی پزشکی مجازی خوانده که مایونز کبد را چرب می‌کند و دوست ندارد تا با کبد چرب بمیرد. برای همین غذا را کنار گذاشت.

دوباره تفنگ را روی سرش

گذاشتم و خواستم

بکشمش

که

گفت زشت است بدون خدا حافظی بمیرد. باید پستی چیزی توی شبکه‌های اجتماعی قرار دهد تا همه بفهمند! اصلاً راست می‌گفت. این جوری باحال تر بود. همه می‌فهمیدند او می‌خواسته خودش را بکشد و کلی هم لایک می‌گرفت. با اینکه خسته شده بودم، اما چون حرفش منطقی بود، قبول کردم. با هم دنبال یک تصویر مناسب گشتیم. عکسی پیدا کردیم که که با فونت قرمز رویش نوشته شده بود تعطیل شد! سر فرصت ادیتش کردیم و دکمه‌ی پست را زدیم. گوشی را گذاشتیم کنار و خواستیم کار را تمام کنیم که از من خواست برای آخرین بار چک کنم، ببینم پستش چند تا لایک گرفته و چه کسانی برایش کامنت گذاشته‌اند. رفتم سمت گوشی، ولی دوباره چشمم افتاد به ساعت.

برای همین قبل از اینکه تعداد لایک‌ها را

چک کنم، یک گلوله توی مغزش

خالی کردم تا قبل از بازی

پرسپولیس خانه

باشم!

بله

خیر

عالی

خوب

متوسط

بد

بله

بله

۱- آیا اثر کتاب راضی بودید؟

۲- آیا تا به حال کتابی با این فرمت خوانده بودید؟

۳- کیفیت کتاب را چگونه ارزیابی می کنید؟

۴- آیا جهان به نظر تان آشنوینک است؟



# راوی

## روایت یک:

زنی که ی پتیاره تمامش نمی کرد.  
هی زنگ، زنگ، زنگ. رفته بود روی  
مخم. می خواست همه چیز را بگذارد  
کف دست زخم. برایش توی اس ام اس  
نوشتیم که تکه تکه اش می کنم. نوشتیم  
آدرسش را هم دارم، پیدایش می کنم و  
جرش می دهم اگر نزدیک زخم بشود.  
نوشت که رفته جلوی خانه ی من. من  
هم خواستم گردش کنم سمت خانه.

## روایت دو:

ساعت هشت با دوست دخترم قرار داشتیم، ولی  
خوابم برد. اولین بار بود که بعد از یک هفته  
چت کردن، می خواستیم همدیگر را ببینیم.  
دوش گرفتم. هفت ونیم از خانه زدم بیرون.  
صدا را شنیدم. دیدم که سر کوچه حسابی  
شلوغ شد. این هم از شانس من. به صورت  
طبیعی دیر می رسیدم، این هم شد قوز بالای قوز.  
همیشه وقتی که حس می کنم کسی را دوست  
دارم، همه چیز دست به دست هم می دهد تا  
خراب کاری کنم.

### روایت سه:

مخلوط‌کن را خاموش کردم.  
از پنجره، کوچه را نگاه کردم و  
پسرم را دیدم که توی کوچه،  
تمرین اسکیت می‌کرد. صدایش  
کردم تا بیاید و آب‌طالبی  
بخورد.

### روایت چهار:

چند تا کیسه‌ی زباله را پاره کردم. چیزی  
پیدا کردم که تا حالا نخورده بودم ولی  
خوشمزه بود. صدایی شنیدم. از سطل  
آشغال پریدم بیرون. وقتی فهمیدم چه  
خبر است، بلند گفتم «میو» و دوباره پریدم  
توی سطل آشغال تا باز هم از آن چیز  
خوشمزه بخورم.

### روایت پنج:

چند روز بود به ما آب نداده  
بودند. توی تابستان هم باران  
نمی‌بارید. می‌دیدمشان که دور  
چیزی حلقه زده‌اند. کاش قبل  
از اینکه کوچه دوباره خلوت  
شود، یک نفرشان شلنگ آب را  
می‌گذاشت توی باغچه.

### روایت شش:

از این سمت خیابان، سُر خوردم آن سمت. از کنار یک درخت رد شدم. یک گربه توی سطل آشغال بود که وقتی صدای اسکیتم را شنید، سرش را بلند کرد و زل زد به من. می خواستم بروم آب‌طالبی بخورم. توی تابستان خیلی می چسبید. از روی اولین مانع پریدم. دومی را هم رد کردم. سومی خیلی بزرگ بود. از رویش پریدم و رفتم بالا، خیلی بالاتر از موانع قبلی.

### روایت هفت:

پسر جوانی از انتهای کوچه می آمد. زنی پرده را به حالت روسری دور سرش پیچید و کلاهش را از پنجره آورد بیرون. چیزی گفت و پنجره را بست. در کوچه فقط یک سطل آشغال دیده می شد و کمی آن طرف‌تر، یک درخت که برگ‌هایش از شدت گرما زرد شده بودند. پسر بچه با اسکیت از کنار سطل آشغال رد شد. به وسط خیابان که رسید، یک پراید مشکی رنگ با سرعت به او برخورد کرد. صدای ترمز بلند شد و جنازه‌ی پسر بچه، بعد از اینکه چند متر بالا رفت، کمی جلوتر روی زمین افتاد.

## عشق در سال‌های کرونا

ده سال است که با سارا ازدواج کرده‌ام، اما همه‌چیز از اول به همین سادگی نبود. روزهای سختی را گذراندم. عشق بها دارد و باید بهایش را بدهی. اما زندگی است دیگر. درست روزی که فکر می‌کنی همه‌چیز تمام شده، یک فرصت دوباره هدیه می‌گیری.

آن روزها عجیب بودند. حتی اگر فقط یک هفته زمان داشتم یا یک ماه، برایم فرقی نمی‌کرد. سارا باید می‌فهمید که من واقعاً عاشقش بودم. همه‌چیز داشت طبق برنامه پیش می‌رفت. یعنی قرار بود آخر همان سال با هم ازدواج کنیم. اما از قدیم گفته‌اند که «زندگی روی کاغذ نیست». زندگی، همیشه چیزی توی آستینش دارد تا تو را غافل‌گیر کند. دیگر برایم فرقی نمی‌کرد. اگر سارا خدای نکرده می‌مرد، من هم تمام می‌شدم. باید این را ثابت می‌کردم. اصلاً عشقی که به‌خاطرش نمیری چه ارزشی دارد؟ مگر فرهاد با تیشه نکوبید توی فرق سرش، وقتی که به دروغ خبر مرگ شیرین را برایش بردند؟ این چیزها که فقط توی کتاب‌ها نیست. من تصمیمم را گرفته بودم. با سارا قرار گذاشتم. رفتم جلوی آینه و ریشم را شش تیغ کردم. عطر پاشیدم روی خودم و این جور کارها؛ مثل هر بار که می‌خواستم ببینمش. برایم مهم نبود که این آخرین بار است. گره‌ی کراواتم را محکم کردم. سرم گیج می‌رفت. از صبحش چندتایی قرص خورده بودم. از توی کشو بقیه‌ی قرص‌ها را برداشتم و گذاشتم توی جیبم. رفتم توی پارکینگ و سوار ماشین شدم. به سارا زنگ زدم.

- «سلام عشقم، ده دقیقه‌ی دیگه جلوی خونه‌تونم... غلط کردی که نمیای! امروز ثابت می‌کنم چقدر عاشقم.»  
بغضش ترکید. گوشی را قطع کردم. دست کشیدم روی جیبم. برجستگی قرص‌ها را لمس کردم. راه افتادم سمت آپارتمان سارا. ضبط را زیاد کردم. داریوش توی گوشم می‌خواند: «دنیا رو کولم می‌گیرم، روزی صد دفعه می‌میرم... اگه چشمت بگن آره، هیچ‌کدوم کاری نداره.» راست می‌گفت. برایم کاری نداشت. صد دفعه مردن هم آسان بود، اینکه فقط یک بار بود.  
رسیدم جلوی ساختمان. سارا پشتش را کرده بود به من. بوق زدم. برگشت نگاه کرد، اما هیچ عکس‌العملی نداشت. ماسک زده بود. چشم‌هایش پشت ماسک از همیشه خوشگل‌تر بودند. ته دلم خنده‌ام گرفت. این آدمیزاد چقدر دوست دارد زنده بماند! حتی اگر بفهمد که چند ماه بیشتر زنده نیست، بازهم ماسک می‌زند تا کرونا نگیرد.

دوباره بوق زدم. انگار نه انگار. یک قدم هم نیامد سمتم. دوباره بوق زدم. صورتش را برگرداند. داشتم عصبانی می‌شدم. زن‌ها توی هیچ شرایطی دست از ناز کردن برنمی‌دارند. از ماشین پیاده شدم. گفتم: «باید گوسفند جلو پاتون قربونی کنم عشقم؟! بیا دیگه.» با آن چشم‌های خوشگلش به من نگاه کرد. آمد سمت ماشین. با عشو در ماشین را باز کرد و سوار شد. گفتم: «دیوونه شدی؟ یه ساعته بوق می‌زنم.» سارا چشمک زد. گفت: «چه آیشتم تنده! سوار شدم دیگه.»  
چند دقیقه‌ای توی ماشین سکوت بود. انگار نه سارا دوست داشت چیزی بگوید، نه من. شاید هم جرئت نمی‌کردیم حرف بزنیم. من گفتم: «این دکتر احساس ندارن. مثل گاو برمی‌گردن به آدم می‌گن سرطان پیشرفت کرده و چند وقت دیگه می‌میری. انگار دارن یه جمله‌ی خبری از زیر نویس

اخبارو

می خونن!

بعدم لیوان چایی شونو

برمی دارن و منتظر مریض

بعدی می شن.» سارا نگاهم کرد.

چشم‌هایش گرد شد. گفت: «آره خب. ایشالا کار

هیشکی به این جور جاها نکشه.» دوباره سکوت کردیم.

این دفعه سارا شروع به حرف زدن کرد.

: «کجا می‌ری حالا؟ خارج شهر چرا می‌ری شیطون؟!

راسی... تو همیشه کراوات می‌زنی؟»

عاشق کراوات بود. هر وقت می‌خواستم خوشحالش

کنم، کراوات می‌زد. می‌خواست دلبری کند. برای

همین این سؤال را پرسید.

- «امروز می‌فهمی من چقدر عاشقتم. یادته بهت گفتم

اگه یه روز قلبم برا تو نزد، بدون که کلاً نمی‌زنه؟ امروز

می‌فهمی که حتی اگه قلبم نزنه هم، باز برای توئه.

دیگه هیچ‌چی نمی‌تونه از هم جدامون کنه عشقم.»

سارا خندید. گفت: «خیلی باحالی! آتیش تند

نیست، جهنمی اصلاً! عاشق رنگ ماشینتم. کراواتم

همین طور. من ضعف شاسی بلندم، می‌بینم دست‌وپام

شل می‌شه.»

بعد دوباره خندید. رنگ ماشینم را خودش انتخاب

کرده بود. به‌خاطر سارا بود که شاسی بلند خریده

بودم. لعنتی طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی

نیفتاده. دو سال پیش هم وقتی برای اولین بار سوار

ماشینم شد، همین حرف‌ها را زد. عین همین جملات. گفت عاشق کراوات و شاسی بلند ماشینم است. من هم دیگر به رویش نیاوردم. هیچ حرفی هم از مریضی نزد. گازش را گرفتم تا برسم به کوه. گفتم: «سارا ماسکتو در نمیاری چرا؟»

- «ماسکم برات درمیارم! داری می‌ری کوه دیگه؟ با ماسک که نمی‌شه.»

بعد دوباره خندید. باورم نمی‌شد. همه چیز عین بار اولی بود که همدیگر را دیده بودیم. آن روز هم رفتیم کوه. یاد شیطنت‌هایش توی ماشین می‌افتم. یک جور رفتار می‌کرد که انگار یک قرار عادی بود. نه از سرطانش گفت، نه حرف دکتر، نه هیچ چیز دیگری. توی یک جاده‌ی فرعی ماشین را پارک کردم. دست کردم توی جیبم و قرص‌ها را درآوردم. گفتم: «سارا... دیگه هیچ چی نمی‌تونه جدامون کنه. دیدی دروغ نمی‌گفتم؟ دیدی عاشقت بودم. اینا رو می‌خوریم و تا ابد مال هم می‌شیم.» سارا قرص‌ها را از دستم گرفت. نگاهشان کرد. گفت: «می‌گم یه حالی هستیا! تو کار دراگی پس. نه، من نیستم. خلاف سنگینم

گله، اونم چییییی بشه. امروز هر چی

زدی بسه. بیا بدون قرص

خوش بگذرونیم.»

بعد

قرص‌ها را از پنجره‌ی ماشین پرت کرد بیرون. دستش را گذاشت روی شلوارم و دکمه‌اش را باز کرد. سرش را برد بین پاهایم و من نمی‌دانستم چه بگویم. ماسکش را درآورد. و من فقط لذت می‌بردم. عین همان روز اول. انگار که زندگی می‌خواست همه‌چیز را برای آخرین بار برایم دوره کند. یک لحظه چشم‌هایم بسته شدند و سارا را سرش آورد بالا. نگاهم کرد. بازبانش لب‌هایش را پاک کرد. مثل دفعه‌ی اول بود، اما لب‌هایش کمی درشت‌تر بودند و چال لپش از بین رفته بود. هیچ‌چیز دیگری فرق نداشت. سارا خندید و من بغلش کردم. گفتم: «سارا، هیچ‌وقت تنهات نمی‌دارم.»

خندید و گفت:

«سارا هم قشنگه... دوشش دارم.»

دستش را گرفتم. به صورتش نگاه کردم. این قیافه‌ی جدید بعد از سرطان را بیشتر دوست داشتم. می‌دانستم هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. بغلش کردم. بغضم

ترکید. گفتم: «عشق

تو منو کشت،

سارا!»



# قهوه

این‌ها را برایت می‌فرستم، شاید که خواندی:

«تو» خود «من» شده بودی  
مثلاً قهوه دیگر برایم تلخ نبود  
از بس که «تو» عاشق قهوه بودی  
اما تازه می‌فهمم دکارت چقدر احمق است  
هرچقدر که «من» توی اتاقم به «تو» فکر می‌کنم  
«تو» نیستی  
یا بینایی یا حافظه‌ام مختل شده  
توی آینه «تو» را می‌بینم که یک سال پیرتر از دیروز شدی  
ولی هیچ قهوه‌جوشی روی گاز نمی‌جوشد  
حتی یادم نمی‌آید چند روز است که این خانه را ترک کردم  
حافظه‌ی کسی که بیشتر از دو هفته از اتاقش بیرون نیامده  
درست کار نمی‌کند  
این روزها از بس چیزی نمی‌خوری  
شکمم آب شده  
راستی چرا هر بار که شماره‌ات را می‌گیرم اشغالی؟  
بخشید که حرفم را قطع می‌کنم  
یک نفر مدام برایم شعر می‌فرستد!

# صفر و صد

همیشه در زندگی سعی کرده‌ام که رویکرد صفر و صدی به مسائل نداشته باشم. اما هرچقدر در رابطه با موضوعات فکری و فلسفی موفق بوده‌ام، درباره‌ی مسائل احساسی شکست خورده‌ام. مثلاً خوب یاد گرفته‌ام که قبول کنم طرز فکرهای مختلفی در مورد همه‌ی چیزها وجود دارد و درست بودن یک طرز فکر خاص به معنای رد کامل ایده‌ی مخالفش نیست. یاد گرفته‌ام ذهنم را در برابر ایده‌های جدید باز بگذارم و همه‌چیز را به‌صورت دوقطبی درست-غلط نبینم. موارد احساسی اما همیشه برایم دردسرساز بوده. هنوز یاد نگرفته‌ام که آدم‌ها ممکن است مثل من، با من صداقت نداشته باشند. بلد نیستم با کسی نصفه‌نیمه رفاقت کنم. نمی‌توانم درک کنم فلان آدم که با تو سر فلان موضوع دوستی می‌کند، ممکن است در موضوع دیگری دشمنت باشد. نتوانسته‌ام هضم کنم که باید با آدم‌ها خاکستری رفتار کرد، که نباید احساسات را کامل بروز داد که مبادا یک روز سر همین بروز دادن‌ها مسخره‌ات کنند. دوست داشتن نیمه‌کاره را درک نمی‌کنم. رفاقت الکی برایم تعریف نشده. برایم سخت است وقتی با کسی در رابطه هستم یا دوستی می‌کنم، به‌طور کامل بهش اعتماد نکنم. با وجود اینکه بارها به‌خاطر این نگرش همه‌یایه‌یچ درباره‌ی احساساتم ضربه خورده‌ام، اما هنوز پشت عینک سیاه و سفیدم، جهان خاکستری - و حتی سیاه - و پر از دروغ آدم‌ها را می‌بینم و برای هزارمین بار به خودم یادآوری می‌کنم: «لعنتی! مرزبندی احساسات را بگذار کنار.» دوباره قول می‌دهم من هم دروغ بگویم و اعتماد نکنم و نصفه‌نیمه دوست بدارم، اما باز هم شکست می‌خورم.

چندشم می‌شود به من بگویند هنرمند یا روشن‌فکر. اصلاً بای‌دیفالت نسبت به این واژه‌ها گارد دارم. از جمع‌هایشان بدم می‌آید. صحبت‌هایشان همان قدر برایم مسخره و خنده‌دار است که حرف‌های توی تاکسی. قبل‌ترها دوست داشتم توی جلسات شعر و داستان شرکت کنم. دوست داشتم با چند نفر بنشینیم و از فلان فیلم حرف بزنیم، اما هرچقدر بیشتر می‌گذرد، تنفرم به این آدم‌ها و مکان‌ها بیشتر می‌شود. دست خودم نیست. خنده‌ام می‌گیرد وقتی بیرون کافه پسرپچه‌ای جلوی ترازو نشسته و ما داریم از تفاوت اگزیستانسیالیسم با نیهیلیسم در برابر حقوق کارگر حرف می‌زنیم. لجم درمی‌آید وقتی می‌بینم جلوی چشم خودم، آدم‌ها کشته می‌شوند و فلان خواننده‌ی متوهم روشن‌فکر، لایو اینستاگرامی می‌گذارد و بعد مردم می‌روند سراغ مجلس ختمشان و آن خواننده هم به کنسرتش می‌رسد. بوی تعفنش حالم را به هم می‌زند وقتی همین جماعت آرتیست و روشن‌فکر گوشی دوست‌پسر/دخترشان را چک می‌کنند و بعد، از آخرین ساخته‌ی بلا تار حرف می‌زنند. انگلیسی حرف زدنتان، به کار بردن اصطلاحاتی که معنایش را دقیق نمی‌فهمند، شعار دادنشان، تعیین و تکلیف کردنشان، توهمشان، کتاب نخواندنشان، بی‌سوادی و علم‌گریزی‌شان، سیگارهای بهم‌نشان... از تکرارش هم حالم بد می‌شود. نه... هرچقدر فکر می‌کنم، دوست ندارم هنرمند و روشن‌فکر باشم. دوست دارم توی خلوت خودم بخوانم و بنویسم و فیلم ببینم و به‌جای کافه رفتن و قهوه خوردن، توی اتاقم پیتزا بخورم و مست کنم. خارجی حرف نزنم و بعضی وقت‌ها تتلو گوش کنم. برقصم، گریه کنم، شوخی کنم یا افسرده باشم. دوست دارم خودم باشم و از این محیط‌ها دور شوم، چون هنر برای من جز در خلوت و انزوا اتفاق نمی‌افتد.

پایان

## ماسلا

قبلاً چند بار مانی را دستگیر کرده بودند، اما این بار قضیه فرق داشت. واقعاً می‌خواستند اعدامش کنند. برایش کاغذ و قلم آوردند، تا وصیتش را بنویسد. شروع کرد به نوشتن: «همیشه فکر می‌کردم چه حرف‌های مهمی برای گفتن دارم که دیگران نمی‌فهمند یا نمی‌توانند بفهمند، اما الآن هرچقدر فکر می‌کنم هیچ وصیتی ندارم که بنویسم. به‌هرحال مردن هم به‌عنوان مهم‌ترین اتفاق زندگی، مثل بقیه‌ی چیزها، یک موضوع تلخ و جدی است. اصلاً برای چی باید وصیت بکنم؟ همه‌چیز از دو حال خارج نیست؛ یا بعد از مرگم نابود می‌شوم، یا همه‌چیز ادامه دارد. هر دو حالت به یک اندازه تلخ است. در هر دو صورت، چه فرقی می‌کند که ماشینم را چه کسی ارث ببرد یا ریش‌تراشم مال کدام احمقی خواهد بود؟! دوست دارم از چیزهای مهم‌تری حرف بزنم، اما چیزی ندارم که بنویسم! همیشه توی زندگی سعی کرده‌ام که آزارم به هیچ‌کس نرسد، سرِ کسی را کلاه نگذارم، برای خودم جایی را داشته باشم که بتوانم در آنجا با خیال راحت غمگین باشم، هرچقدر که خواستم گریه کنم، اما «ماسلا» شهر من نبود. همه‌چیز توی این شهر به مسخره گرفته می‌شود. همه اینجا خوشحال هستند. حیف که پول نداشتم تا از اینجا مهاجرت کنم. گریه‌دار نیست؟ به جرم غمگین بودن دستگیرم کنند، برایم حکم اعدام ببرند، بعد به همه‌ی این‌ها یک دل‌سیر بخرند! به‌هرحال، من حس می‌کنم این شهر...»

هنوز وصیتش را تمام نکرده بود که مأمور زندان در را باز کرد.

- «تموم شد؟»

: «نه، راستش... گریه می‌گیره تا می‌خوام بنویسم.»

- «دم آخری توبه نمی‌کنی؟»

سرش را پایین انداخت و جواب نگهبان زندان را نداد. نگهبان دوباره پرسید: «پشیمون نیستی حالا که کارت به اینجا رسیده؟ می‌دونی چند تا جوون به تقلید از تو یاد گرفتن گریه کنن؟»

سرش را گرفت بالا. گفت: «تو تا حالا از خودت پرسیدی چرا انقدر خوشحالی؟ چرا همه الکی سرخوشن؟ بابا شماها مگه نمی‌دونین یه روز می‌میرین؟ این نمی‌بردتون تو فکر؟ تا حالا چند نفرو به‌خاطر اینکه غمگین بودن، اعدام کردین؟ اینجا مثلاً سرزمین آزادیه؟!»

نگهبان سرش را خاراند. کمی مین‌ومن کرد. دوباره گفت: «اولاً که ربطی به آزادی نداره. تو برو توی خونه‌ی خودت تا می‌خوای گریه کن! ولی وقتی توی جامعه میارین، مثل یه سیب خراب، بقیه رو هم غمگین می‌کنی. دوماً اگه دوس نداری این شهرو، برو یه جا دیگه. برو اونجا تا دلت می‌خواد گریه کن. قانون اینجا همینه. سوماً خب اینکه همه می‌میریم، به اندازه‌ی کافی خنده‌دار نیست؟ انگار یه بادکنکیو باد کنی، بعد که باد شد، بامب!... سوزنی بکنی توش. خنده‌دار نیست؟ مرگ هم همینه. سعی نکن خودتو توجیه کنی.»

سرش را گرفت پایین و شروع کرد به نوشتن. اما اشک‌هایش روی کاغذ می‌چکیدند. نگهبان که بیرون رفت، یاد بچگی‌هایش افتاد؛ وقتی که معلم پدرش را خواسته بود تا به او بگوید که چه‌اش شاد نیست و اگر بزرگ شود و این وضعیت را نادیده بگیرند، کارش به اعدام کشیده خواهد شد. یاد جشن تولد برادرش افتاد. وقتی که به دنیا آمده بود،

همه‌ی فامیل خوشحال بودند و می‌رقصیدند که یک‌هوا از پدرش پرسیده بود: «مگه یه روزی نمی‌میره؟ چرا همه انقدر خوشحالن؟!» آن روز پدرش سخت به فکر افتاده بود. تصمیم گرفتند برای اینکه این قضیه باعث ایجاد ناراحتی مانی و دست‌آخر «قانون‌شکنی» او نشود، هر یک از اعضای فامیل پیشنهادی مطرح کند. مثلاً عمّه گفته بود که «بیاید این موضوع رو فراموش کنیم تا بتونیم همیشه خوشحال باشیم. اصلاً چرا باید به مرگ فکر کنیم؟» یا مادربزرگ که پیشنهاد کرده بود تا با استفاده از ویتامین و چکاپ‌های ماهیانه، عمر نوزاد را طولانی‌تر کنند. یا عمو که می‌گفت: «از کجا معلوم که این یکی می‌میره؟ اگه ده تا کلاغ دیدی که سیاه بودن، از کجا معلوم یازدهمی هم سیاهه؟» اما هیچ‌کدام از این پیشنهادها مانی را قانع نکرده بود. برای اینکه خودش را قانع کند، در نهایت تصمیم گرفت صورت مسئله را پاک کند؛ نوزاد را برداشت و خفه کرد! این جوری دیگر مرگ نمی‌توانست به او آسیب بزند! بعد هم آمد توی اتاق و یک دل‌سیر گریه کرد. همه‌ی فامیل هم تا وقتی که نوزاد را دفن کنند، زدند و رقصیدند. هیچ‌کس هم هیچ‌وقت چیزی به رویش نیاورد. اما فکر کردن به مرگ بالأخره کار دستش داد؛ تبدیلیش کرد به یک قانون‌شکن واقعی، یک نفر که توی شهر خوشحال‌ها، همیشه غمگین است. لحظه‌ها می‌گذشتند و اعدام نزدیک‌تر می‌شد. آمدند دنبالش. پشت‌سرش راه افتادند. با دست‌بند و پابند به سمت چوبه‌ی دار می‌رفت، اما

هرچقدر به چوبه‌ی اعدام نزدیک‌تر می‌شد، حس خوشحالی بیشتری در وجودش شکل می‌گرفت. دیگر گریه نمی‌کرد. در تمام زندگی مدام به این فکر کرده بود که وقتی همه‌چیز یک روز نابود می‌شود، چه دلیلی برای خنده وجود دارد؟ همیشه به از دست دادن یک آدم، مرگ خودش، خراب شدن ماشینش، مردن حیوان خانگی‌اش و این جور چیزها فکر و در خفایک دل سیر گریه کرده بود. تا قبل از دفعه‌ی آخر که در پارک، وقتی که داشت گریه می‌کرد، گیر افتاد، بیشتر وقتش را در اتاق کوچکش به گریه کردن می‌گذراند. اما هرچقدر به مرگ نزدیک‌تر می‌شد، دیگر گریه‌اش نمی‌گرفت! حس می‌کرد تمام عمر برای چیزی قانون‌شکنی کرده که آن قدرها هم ارزشش را نداشته. طناب را دور گردنش انداختند. بدون ذره‌ای ناراحتی آماده بود که زیر پایش را خالی کنند. چشم‌هایش را بست. زیر پایش خالی شد، ولی طناب که حسابی پوسیده بود، پاره شد و مانی بیچاره، تالاپ، پرت شد وسط زمین. همه‌ی سربازها ز دند زیر خنده، اما مانی بغضش ترکیب و شروع کرد به گریه کردن.



# با سر نوشت که نمی شود جنگید، اما زندگی همیشه جنبه های مثبتی هم دارد!

داستان (احتمالاً) از چند صفحه ی  
بعد شروع می شود.

خراب که نه،  
چهارم گیر  
درش را باز گذاشته  
زنگ بزنگ به صاحب ملک  
و شماره ی مستأجرش را بگیرم  
آسانسور بیاید پایین و من سوار شوم. مشکل از بی فرهنگی او نبود، همه چیز  
برمی گشت به سر نوشت من که نمی شد با آن جنگید. پنج دقیقه به هفت، توی  
خانه بودم و باید قبل از اینکه زنگ می آمد را تزریق می کردم، ولی صدای  
پیام های دوستانم توی شبکه ی اجتماعی مگر می گذاشت. خوشبختانه من توی  
کار کردن با شبکه های اجتماعی حرفه ای بودم و توی چهار دقیقه تمام پیام ها  
را لایک کردم و دوباره پست گذاشتم و از آن ها خواستم که فقط دعا کنند،  
ولی قبل از اینکه پستم به روز شود، شارژ موبایلم تمام شد. و خب همه می دانند  
که موبایل حداقل چند دقیقه زمان می خواهد تا یک درصد شارژ بشود و بشود  
دوباره روشنش کرد. پست را که به روز کردم، زنگ مرده بود. ولی قبل از اینکه  
به آمبولانس زنگ بزنگ، از طرف رئیس برایم پیامی آمد که از فردا می توانم به  
جای سس زن قسمت پایینی همبرگر کار کنم و من می دانستم که با سر نوشت  
نمی شود جنگید ولی زندگی همیشه جنبه های مثبتی هم دارد.

که مخصوص تردّد بعد از ناهار بودند، ماندم. با آسانسور رفتم بالا و زخم را دیدم که حالش بدتر شده بود. به سختی نفس می کشید و نمی توانست از جایش تکان بخورد. دوست داشتم کنارش بمانم، اما می دانستم باید زودتر خودم را به شرکت برسانم و درخواستم را مطرح کنم. بالأخره جانم در خطر بود. از خانه زدم بیرون و توی ایستگاه اتوبوس نشستم. کلی اتوبوس قرمز توی ایستگاه می ایستاد و مسافر سوار می کرد ولی می دانستم که اتوبوس قرمز مخصوص تردهای غیر ضروری است و من باید حدود نیم ساعت صبر می کردم تا یک اتوبوس نارنجی مخصوص رفت و آمد اضطراری از راه برسد و سوارم کند. چون کار من معمولی نبود، مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان بود. باید هرچه سریع‌تر خودم را به رئیس می رساندم. وقتی به شرکت رسیدم، دستکش‌هایم را پوشیدم و با لباس کار کامل رفتم پیش رئیس، ولی منشی به من گفت که وقت درخواست برای ملاقات شخصی تمام شده و من باید تا فردا بعد از ناهار صبر می کردم. با سرنوشت که نمی شود جنگید. حدود یک ساعت کار کردم تا وقت هواخوری رسید. گوشی موبایلم را برداشتم و توی یکی از شبکه‌های اجتماعی نوشتم: «چقدر سخت است عزیزترین تگه‌ی وجودت از تو جدا شود و تو کاری جز تماشا از دستت بر نیاید» و بعد هم از همه خواستم تا برای زخم دعا کنند. بالأخره مسئله‌ی مرگ و زندگی بود، شوخی که نیست. ساعت شش بود که کارم تمام شد، با اتوبوس‌های زرد که مخصوص برگرداندن کارمنداها بودند، از شرکت خارج شدم و خودم را به یک داروخانه رساندم. گفت که بدون نسخه امکان ندارد این آمپول را بهم بدهد. پس مجبور شدم از پزشک زخم که متخصص بیماری‌های بطن چپ زنان بین بیست تا سی سال بود، وقت بگیرم و حدود نیم ساعت توی مطب منتظر بمانم تا برابم دوباره نسخه بنویسد. خداروشکر چون من را می شناخت بدون دردسر نسخه را نوشت، ولی با سرنوشت که نمی شود جنگید. وقتی با آمپول‌ها به خانه رسیدم، ساعت هفت و نیم بود و نیم ساعت وقت داشتم، ولی آسانسور خراب شده بود.

آن روز زخم داشت می‌مرد، ولی اصلاً روز خوبی برای مردن نبود! می‌دانستم اگر تا ساعت هشت آمپولش را نزند، همه چیز تمام می‌شود، ولی آن قدر سرم شلوغ بود که نمی‌توانستم بروم و برایش آمپول بخرم. لباس‌های کارم را پوشیدم و از خانه زدم بیرون. از خداحافظی کردم و توی راه مدام به این فکر می‌کردم که اگر بمیرد، چطوری باید رئیس را قانع کنم تا مرخصی‌ام را امضا کند. تازه باید برای کفن و دفنش هم درخواست وام می‌کردم. چقدر کار ریخته بود روی سرم و امکان نداشت همه‌ی آنها را توی یک روز انجام می‌دادم. تصمیم گرفتم موضوع را به رئیس بگویم. بالأخره من را می‌شناخت و بعد این همه سال کار کردن، چند ساعت مرخصی انتظار زیادی نبود. به محض اینکه به شرکت رسیدم، رفتم سمت اتاق رئیس. از منشی خواستم اجازه بدهد بروم تو، اما بهم گفت که باید منتظر بمانم، چون فقط نیم ساعت بعد از ناهار می‌شود درخواست‌های شخصی را با رئیس مطرح کرد و صبح‌ها وقت ملاقات‌های عمومی‌ست. مجبور شدم تا ناهار صبر کنم، ولی از شانس بد من، غذا خوردن آن روز به تأخیر افتاد. با سرنوشت که نمی‌شود جنگید. آن روز مسئول سس زدن روی قسمت پایینی همبرگر بدون اطلاع قبلی نیامده بود و ما باید برای اعتراض به این غیبت ناموجه، ظرف‌های غذایمان را از جلوی سالن غذاخوری تا دفتر رئیس می‌چیدیم که خود این کار یک ساعت تمام زمان برد. یک ساعت دیگر هم صرف این شد که صدای اعتراضمان را به گوش خبرگزاری‌ها برسانیم تا درس عبرتی باشد برای تمام سس‌زن‌های قسمت پایینی همبرگر که دیگر بدون اطلاع قبلی غیبت نکنند! ساعت چهار که پروسه‌ی ناهار خوردن تمام شد \_ و البته مجبور شدیم همبرگرمان را بدون سس در قسمت پایینی بخوریم! \_ رفتم پیش رئیس. همین که نگاهش به من افتاد، پرسید که چرا لباس فرم کامل نیست و من تازه یادم افتاد که دستکش‌هایم را توی کشوی میز در خانه جا گذاشته‌ام. برایم مرخصی ساعتی نوشت تا برگردم و دستکش‌هایم را بیاورم. منتظر اتوبوس‌های بنفش،

# قبرستان

اینجا که باشی  
چیزی اصیل تر از مرگ پیدا نمی کنی  
مثلاً زیر این سنگ  
کسی خوابیده که روزی روی سنگ قبر کسی آب می پاشیده  
آن تکه استخوان شاید  
سگی بوده که بالای قبرها پارس می کرده  
و آن کرم  
روی صورت دختری وول می خورد که هر شب ماسک جوان کننده  
به صورتش می مالیده  
چه کسی می تواند ادعا کند که مرده ها روزی  
شعرهایی درباره ی مرگ نمی خواندند  
و بعد  
کتاب را نمی بستند  
و به پختن شام فکر نمی کردند؟  
اینجا همه چیز به خاک مربوط می شود  
وقتی این ها را بفهمی  
برای یک لحظه  
همه چیز بی ارزش می شود  
ولی تو ترجیح می دهی  
کتاب را ببندی و با خیال راحت  
به پختن شام فکر کنی

# بدبخت‌های به تمام معنا

باور نمی‌کنم هنوز هستند احمق‌هایی که به شانس اعتقاد ندارند. شک ندارم اگر بدانند اینجا هستم، یکی یکی به پام می‌افتند و التماس می‌کنند که زندگی‌شان را تغییر بدهم. چون من فورتونا هستم؛ الهه‌ی بخت و اقبال، تجسم شانس و خوشبختی در روم باستان. به اصرار پدرم، ژوپیتر، خدای خدایان، آمده‌ام اینجا تا لااقل زندگی چند بدبخت را عوض کنم.

آدرس اولین نفر، کمی دور است، باید سوار قطاری بشوم که این بدبخت‌ها، این بدبخت‌های به تمام معنا، به آن «مترو» می‌گویند. از پله‌های احمقانه پایین می‌آیم. منتظر آمدن قطار می‌نشینم روی صندلی‌های مزخرفی که باعث کمردرد می‌شوند؛ حتی اگر یک الهه باشی! قطار که می‌آید، از جایم بلند می‌شوم. مردم هجوم می‌آورند. من وسطشان له می‌شوم. پسر جوانی که می‌توانم بدبختی را از پیشانی‌اش بخوانم، خودش را می‌چسباند به من. دستش را می‌کشد روی ران سمت راستم. احتمالاً این بدبخت شک کرده من الهه هستم و کنجکاو است بداند لمس پای یک الهه‌ی رومی چه حسی دارد. آخی!... بدبختِ الهه‌نندیده! در قطار که باز می‌شود، بدون اینکه

حرکتی کنم پرت می شوم داخل. نمی دانم زن های بدبخت کجا هستند. توی واگن فقط مردهایی هستند که یک جور عجیبی من را نگاه می کنند. شاید بو برده اند که من الهه هستم. روی پیشانی هیچ کدامشان اثری از شانس و اقبال نیست. تعجب می کنم که چرا بابا فقط چند نفر خاص را انتخاب کرده. اینجا بدبخت های زیادی زندگی می کنند. به هر حال به ایستگاه مورد نظرم می رسم. می خواهم پیاده بشوم که حس می کنم دست های زیادی لای پا و روی باسنم هستند. باید زودتر خارج بشوم. احتمالاً این ها فهمیده اند چیزی مشکوک است، وگرنه این همه لمس کردن طبیعی نیست. بالأخره از مترو خارج می شوم و نفر اول را پیدا می کنم. زنی میان سال است که دست بچه ی عقب افتاده اش را گرفته و توی پارک قدم می زند. توی زمان سفر می کنم.

دختر جوان گوشه تلفن را برمی دارد. همین که صدای «الو» را از پشت خط می شنود می گویند: (ببخشید قطع شد. چون دوستی می گم، دیگه خسته شدم. این کلاً شده به آدم دیگه. بهم می گه دیگه حق نداری بازی کنی. آره بابا، گفتم بهش. یکی نیست بهش بگه خوبه ما توی نتاثر با هم آشنا شدیم. حالا... نمی دونم و آلا. الان سه روزه حرف نزدیم. چه می دونم بابا! می گه من چون دوست دارم نمی خوام دیگه بازی کنی. می گه اگه برام مهم نبود که چیزی نمی گفتم، از این چرت و پرتا! و ایسا... آیفونو می زنی. خودشه. دسته گل خریده. اومده آشتی خیر سرش! من بعداً بهت زنگ می زلم.)

همین جا باید کاری کنم که این بدبخت در را باز نکند. چون اگر در را باز کند و شوهر بدبختش بیاید بالا، اول با هم جرو بحث می کنند. بعد گل را می دهد بهش. بعد احتمالاً کمی گریه کند. بروند بیرون شام بخورند. برگردند خانه. با هم بخوابند و نه ماه بعد یک بچه ی عقیم مانده داشته باشند. بعد هم دختر بدبخت برای همیشه نتاثر را فراموش کند و از آنجایی که وجدانش اجازه نمی دهد بچه را توی آسایشگاه بگذارد، خودش آن را

بزرگ کند. گاهی هم وقتی شوهرش نیست، دست بچه را بگیرد و با هم بیایند پارک قدم بزنند. برای همین کاری می‌کنم که درست وقتی می‌خواهد آیفون را جواب بدهد، پایش بیچ بخورد. شوهر بدخترش هم بردش بیمارستان و کلاً برنامه‌ی سکس منفی شود. در یک چشم‌به‌هم‌زدن کارم را انجام می‌دهم. دختر داد می‌کشد و پایش را می‌گیرد. حالا دیگر توی پارک نیستند. دختر امشب توی تئاتر شهر اجرا دارد و بخت‌واقباش بلند است.

نفر بعدی زیاد دور نیست. تصمیم می‌گیرم با ماشین بروم. سوار که می‌شوم، راننده که پیرمرد بدبختی است با گرمی سلامم را جواب می‌دهد. کمی بعد می‌گوید: «امروز چقد گرمه...» من با سر حرفش را تأیید می‌کنم. می‌پرسد: «دانشجویی؟» آخر چرا باید یک الهه درس بخواند؟!

- «نه دانشجو نیستم. چطور؟»

: «شمام جای دختر من. من خودم یه دختر دارم هم سن و سال شما. مهندسی می‌خونه. لیسانس داره.»

نمی‌دانم بدبخت‌های اینجا چه اصراری دارند اطلاعاتی به من بدهند که نیازی به گفتنش نیست. دوباره با سر تأیید می‌کنم. می‌گوید: «می‌خوای منتظر بمونم بیای. تعارف نکن. شمام جای دختر من. هر جا بخوای بری می‌برمت.» پیشنهاد بدی نیست، اما من نمی‌دانم کارم چقدر طول می‌کشد. جواب می‌دهم: «نه، شما منتظر نباش. من نمی‌دونم کارم چقدر طول می‌کشه.»

- «پس شماره‌ی منو داشته باش. بهم زنگ بز.»

می‌گویم که گوشی ندارم، ولی باور نمی‌کند. اصرار می‌کند که شماره‌اش را سیو کنم. چه بدبخت مهربانی! شماره را روی کاغذ می‌نویسد و من قول می‌دهم بهش زنگ بز. پیاده که می‌شوم می‌فهمم نفر بعدی دختر جوانی است که توی بیمارستان بستری شده. باید دوباره توی زمان سفر کنم.

دختر بچه‌ای که لباس کوتاه پوشیده. چند اسکناس مچاله توی دستش فشار می‌دهد. وارد مغازه می‌شود و می‌گوید: «بستنی قیفی دارین؟» مرد جوان لبخندی می‌زند. در مغازه را می‌بندد. چند دقیقه بعد دختر بچه در حالی که گریه می‌کند از مغازه می‌آید بیرون. چند سال می‌گذرد و دختر نمی‌تواند با کسی رابطه داشته باشد. سعی می‌کند، اما نمی‌شود. هر بار کسی می‌خواهد بدنش را لمس کند، بی‌اختیار گریه می‌کند و یاد آن روز می‌افتد. تا اینکه بالأخره یک روز تصمیمش را می‌گیرد. کلی قرص می‌خورد و توی بیمارستان بستری می‌شود.

باید کاری کنم که آن روز هوس بستنی نکنم. مثلاً می‌تواند به‌جای بستنی خریدن، برود حمام تا دیگر تجاوزی شکل نگیرد. برای اینکه برود حمام باید خودش را کثیف کند و برای کثیف کردن باید بازی کند، مثلاً خاک‌بازی.

پس کاری می‌کنم که صبح آن روز مادرش اتفاقی شماره‌ی خاله‌اش را بگیرد و آن‌ها را برای ناهار دعوت کند. بعد دختر با پسر خاله‌ی هم‌سن خودش بروند توی حیاط و خاک‌بازی کنند. لباس‌هایش کثیف شوند و عصر که مهمان‌ها رفتند، به‌جای اینکه هوس بستنی کند، برود حمام. سال‌ها بگذرد و دختر بتواند به‌راحتی با کسانی که دوستشان دارد رابطه برقرار کند. همین کار را می‌کنم. دیگر دختر توی بیمارستان نیست، به‌جای آن با دوست‌پسرش رفته‌اند شمال و بخت‌واقیاش بلند است.

یک نفر باقی مانده تا مأموریتم تمام شود. سوار اتوبوس می‌شوم تا توی ترافیک گیر نکنم. اتوبوس دو قسمت شده: یک قسمت بدبخت‌های مرد و قسمت دیگر بدبخت‌های زن داخل قسمت زنانه می‌شوم. اقدر شلوغ است که جایی برای نشستن پیدا نمی‌کنم. بوی گند عرق حالم را بد می‌کند. قسمت بدبخت‌های مردانه را می‌بینم که چند صندلی خالی دارد. ولی مجبور هستم این‌ور بایستم. قبل از اینکه از گرما و بو خفه بشوم، می‌رسم، ولی کمی دیر. مورد سوم مرده. دختر جوانی توسط پدرش به قتل رسیده.



دختر جوان در اتاق را می‌بندد و لب‌های دختر دیگری را می‌بوسد. کنار هم روی زمین می‌نشینند. شروع می‌کند به گیتار زدن. دو دختر با هم می‌خوانند. پدر دختر در اتاق را باز می‌کند و این شروع ماجراست. چند سال می‌گذرد تا بالاخره دختر به پدرش می‌گوید که هم‌جنس‌گراست. پدرش اول سعی می‌کند انکار کند، بعد تصمیم می‌گیرد دخترش را ببرد دکتر. آخرش وقتی از همه‌چیز ناامید می‌شود، یک شب وقتی که دختر خوابیده، بالای سرش می‌رود و او را خفه می‌کند. برای اینکه این اتفاق نیفتد، باید کاری کنم که اول از همه دختر، در اتاق را بعد از اینکه بست، قفل کند. اما این موضوعی نیست که بشود آن را مخفی نگه داشت، برای همین باید همه‌چیز جورِ چیده شود که دو دختر با هم مهاجرت کنند. مثلاً بعد از اینکه گیتار زدند و کنار هم فیلم "Blue is the warmest colour" را دیدند، بروند بیرون. بعد توی ترفیک گیر کنند و اتفاقی ماشین جلوی یک کافی نت متوقف شود.

بعد یکی از دخترها روی شیشه‌ی کافی نت بخواند که ثبت‌نام لاتاری انجام می‌دهند. تصمیم بگیرند ثبت‌نام کنند، یکی از آن‌ها برنده بشود، بعد با هم مهاجرت کنند. همین کار را می‌کنم. یکی از دخترها شیشه‌ی کافی نت را می‌بیند و می‌گوید: «لاتاری تا حالا ثبت‌نام کردی؟» و امروز دیگر آن دختر نمرده. توی آمریکا معلم است. با دوست دخترش زندگی می‌کند و بخت‌واقبالش بلند است.

خیالم راحت می‌شود که مأموریتم را انجام داده‌ام. برای چند بدبخت خوش‌شانسی آورده‌ام. چند نفر را نجات دادم تا ثابت کنم شانس چقدر توی زندگی مهم است. حالا باید بروم محل تعیین‌شده که دقیقاً آن طرف خیابان است. بعدش هم به آسمان عروج کنم. برگردم پیش بابا. می‌روم سمت پل عابر، اما می‌بینم که اتفاقی پله‌برقی خراب است. واقعاً حوصله‌ی بالا رفتن از آن همه پله را ندارم. تصمیم می‌گیرم از خیابان بروم. هنوز به وسط راه نرسیده‌ام که صدای بوق ممتد می‌شنوم و...

## باید پیدایش می‌کردم...

از خواب که بیدار شدم، آنجا نبود. درست نمی‌دانم رفته یا گم شده بود. فقط مطمئنم که نبود. شروع کردم به گشتن. روی میز، توی کسوها، توی قفسه‌های کتاب‌ها، حتی بین جعبه‌های سیگار را هم نگاه انداختم، اما انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین! از پنجره بیرون را نگاه کردم، همه چیز مثل همیشه بود. یک سری می‌آمدند، یک سری می‌رفتند. بعضی از ماشین‌ها بوق می‌زدند، بعضی‌ها بوق نمی‌زدند. یک گربه روی لبه‌ی دیوار حیاط

چند قدم

جلو می‌رفت، می‌ایستاد

و دوباره حرکت می‌کرد. دو یا کریم روی

پشت‌بام ساختمان روبه‌رویی بودند. همه چیز سر جایش بود، به جز او که گم شده یا رفته بود. از خانه زدم بیرون شاید اثری از او پیدا کنم. جلوی در، دو طرف خیابان را نگاه کردم، خبری نبود. شاید چند دقیقه‌ی پیش از اینجا گذشته و تاکسی گرفته است. باید زودتر می‌آمدم بیرون. چند متر به چپ حرکت کردم، چند متر به راست. تاکسی گرفتم و رفتم سمت مرکز شهر. کنار ویتترین مغازه‌ها کمی صبر کردم. از پشت شیشه بین آدم‌ها دنبالش گشتم، اما نبود. با خودم فکر کردم آخرین بار کجا دیدمش؟ شاید وقتی دفعه‌ی قبل با هم از اینجا گذشتیم، حواسم پرت شده و گمش کرده بودم. شاید کنار دیواری جایی روی زمین افتاده بود. رفتم سراغ دیوارها. پای تمام دیوارها را با دقت نگاه کردم، اما

چیزی پیدا نشد. دلم می‌خواست با کسی درموردش حرف بزنم. شاید دوست یا آشنایی از او خبر داشت. لیست مخاطبان گوشی را بالا پایین کردم، اما می‌دانستم کسی چیزی نمی‌داند. فکر کردم همه‌اش تقصیر خودم است، باید حواسم را بیشتر جمع می‌کردم. کلافه شدم. فکر کردم که باید خانه را بهتر می‌گشتم، بعد می‌آمدم بیرون دنبالش. دریست گرفتم. از سر کوچه تا جلوی ساختمان را دویدم. از پله‌ها رفتم بالا و کلید انداختم. بدون اینکه

### لباس عوض

کنم شروع کردم به ریختن کمد لباس‌ها. بین تمام پیراهن‌ها، شلوارها، جوراب‌ها، حتی شورت‌ها را گشتم. نبود. همین کار را در آشپزخانه تکرار کردم. از کابینت ادویه‌ها گرفته تا سرویس چینی که هیچ‌وقت استفاده نکرده بودم. پیدایش نکردم. داخل یخچال هم نبود. زیر مبل‌ها، حتی زیر فرش هم همین‌طور. فقط حمام مانده بود. از قفسه‌ی زنگ‌زده‌ی شامپوها که به دیوار میخ شده بود، شروع کردم به گشتن تا توی لگن قرمز قدیمی. خبری نبود. خسته شدم. بدنم خیس و چسبناک شده بود. دوش گرفتم. حوله را دور خودم پیچیدم و آمدم بیرون نشستم روی تخت. به ساعت نگاه کردم که تقریباً دوازده را نشان می‌داد. تصمیم گرفتم بخوابم و فردا صبح که بیدار شدم، دوباره دنبالش بگردم.

این صفحه خالی است.

# اختکفان

حوصله ندارم داستان بنویسم. یک دنیا کار عقب‌افتاده دارم. باید مقاله بخوانم، پیپ بکشم و بشاشم. ولی چاره‌ای نیست، شروع می‌کنم:

همه‌چیز خیلی ساده روی کاغذ شروع شد. از بس توی تلویزیون و اینترنت درمورد «اختکفان کردن» خواند، حس کنجکاوی‌اش گل کرد و تصمیم گرفت «اختکفان» کند. ولی این کار با دو مشکل اساسی روبه‌رو بود؛ اول این که چنین فعلی در زبان فارسی وجود نداشت، و بدتر از آن این کار از نظر قانونی جرم تلقی می‌شد. صبح زود که از خانه بیرون آمد، مستقیم رفت سوپرمارکت سر کوچه. کمی مین و من کرد و گفت: «یه خرده خرت‌وپرت می‌خوام برای... راستش دوستم می‌خواد... خودم اصلاً اهل این جور برنامه‌ها نیستم. نه اینکه اونم اهلش باشه، نه... می‌خواست یه بار تفریحی اختک...» فروشنده اطرافش را نگاه کرد. گفت: «اختکفان؟! اونم توی این شرایط؟!» سرش را خاراند و جواب داد: «فقط یه بار. در ضمن، کدوم شرایط؟ تا بوده همین بوده. جدیداً البته شنیدم چند تا ایالت توی آمریکا می‌خوان آزادش کنن.» فروشنده با صدایی که تقریباً شبیه زمزمه بود گفت: «اولاً که راه نداره آزادش کنن. دوماً مگه ندیدی دیشب اخبار چه گزارشی داشت پخش می‌کرد؟ چند تا خونه‌تیمی گرفتن که قرار بوده توش اختکفان کنن. بعدشم، از همه مهم‌تر اصلاً همچین فعلی وجود نداره!»

- «همه‌ی اینارو می‌دونم. اما اگه می‌شه یه کاریش بکن. مسئله‌ی مرگ و زندگیه. از خجالتت درمیام. هیچ‌کسم نمی‌فهمه. تو که خونه‌ی منو می‌شناسی. همسایه‌ایم. پس اوکیه دیگه؟»

فروشنده جواب نداد. تکرار کرد: «اوکیه دیگه؟» فروشنده رفت سمت در. بعد از اینکه مطمئن شد کسی اطراف نیست، یک نایلون مشکی از زیر

پیشخوان کشید بیرون. گفت: «بین جور کردن وسایل برای کاری که وجود نداره، آسون نیست؛ اونم وقتی جرمش اعدام باشه. می‌دونی جایزه گذاشتن هرکی لو بده یکیو که داره اختکفان می‌کنه چقدر بهش پاداش می‌دن؟»

این قسمت را نمی‌نویسم. احتمالاً پولش را حساب کرده، نایلون را برداشته و برگشته خانه تا یک دل سیر اختکفان کند. شاید هم برای جلب اطمینان آدرس خانه‌اش را دقیقاً به فروشنده گفته. من اگر جای او بودم این کار را نمی‌کردم. به هر حال، من نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. چون دقیقاً وقتی که داشت با فروشنده کلنجار می‌رفت، من داشتم خلاصه‌ی یک مقاله را درباره‌ی پسا ساختارگرایی می‌خواندم.

Seminary & University Journal Methodology of Social Science Vol.13, No.51, Summer 2007	فصلنامه حوزه و دانشگاه روش‌شناسی علوم انسانی ل. ۱۳، ش. ۵۱، تابستان ۱۳۸۶ صفحات ۹۱ - ۱۱۰
<b>از ساختارگرایی تا پسا ساختارگرایی</b>	
دکتر سید صادق حقیقت*	
<b>چکیده</b>	
ساختارگرایی با تکیه بر اصول همانند کل‌گرایی، سعی در کشف ساختار در پس واقعیت اجتماعی، سرایت قواعد زبانی به فمالت‌های اجتماعی، حل نظام‌های فرهنگی یا تقابل‌های دوگانه، بساختنایی به تاریخ و زمان، نفس سوژه‌محوری، قیاس‌ناپذیری ساختارها، مطالبه هم‌زمان ساختارها و توجه به عمق ساختارها نسبت به رو ساختارها در دو مکتب فرانسوی (ساختارهای زبانی) و آمریکایی (ساختارهای اجتماعی) شناخته شده است. ساختارگرایی و پسا ساختارگرایی در وجه انتقادی از فاعل شناسا (سوژه) و تاریخ‌گرایی اشتراک دارند. در گذار از ساختارگرایی به پسا ساختارگرایی، که به بیان گذار از مدرنیسم به پسا مدرنیسم هم بود، ویژگی‌های زیر قابل اشاره است: زبان، به عنوان یک رسانه غیروشفاف، واقعیت را شکل می‌دهد، و پدیده‌های اجتماعی و جایگامی برای مبارزه سیاسی تلقی می‌شود، سوژه‌ها در منشا خود اجتماعی هستند، و به نقش کفتمان و متن توجه جدی می‌شود.	
واژه‌های کلیدی: ساختارگرایی، پسا ساختارگرایی، پسا مدرنیسم، زبان‌شناسی نشانه‌شناسی، جبرگرایی.	

عکس مقاله‌ای که داشتیم می‌خواندم!

خلاصه برگشت خانه. نایلون مشکی را گذاشت روی میز. این نایلون  
برایش مقدس‌ترین چیز توی دنیا بود. می‌دانست که اگر لازم باشد، حاضر  
است جانش را فدای محتویات این نایلون در بسته کند. چند ثانیه آن را  
محکم توی دستش گرفت. چند قطره اشک از چشم‌هایش ریخت پایین.  
همین که خواست درش را باز کند تا با خیال راحت به اختکفانش برسد،  
زنگ در را زدند. از توی آیفون می‌توانست ببیند چند تا پلیس با قیافه‌های  
یکسان پشت در ایستاده‌اند. چهره‌ی هیچ کدامشان با هم مو نمی‌زد. چون  
روی کاغذ پلیس هستند دیگر، زندگی که نیست! در را که باز کرد، بهش  
دست‌بند زدند. یک‌صدا با هم گفتند: «شما به جرم اقدام برای اختکفان  
بازداشت هستید.»

می‌دانست که حسابش با کرام‌الکاتبین است. راستش را بخواهید من  
دوست ندارم اعدامش کنند. اما به هر حال قانون، قانون است. تقصیر خود  
احمقش بود. نباید به فکر اختکفان کردن می‌افتاد. از صبح تا شب توی  
مدرسه‌ها، رادیو، تلویزیون و شبکه‌های اجتماعی دارند می‌گویند که جرم  
این کار اعدام است، اما باز هم بی‌شعورهایی پیدا می‌شوند که قانون شکنی  
کنند. من چرا باید حرصش را بخورم؟! دوست ندارم مراحل دستگیری  
تا دادگاه را بنویسم. این کار حالم را بد می‌کند. تا مجرم با دادگاه برسد،  
من می‌خواهم کمی برایتان در مورد اختکفان کردن توضیح بدهم. ولی  
از آنجایی که این فعل موجود نیست، نمی‌شود این کار را کرد! اما ناامید  
نشوید. درست است که در آغاز کلمه بود، اما بعداً تصویر هم به آن اضافه  
شد. نقاش‌های زیادی هستند که اختکفان کردن را به تصویر کشیده‌اند،  
البته هر کدام با نگاه خودشان. چند تا از آن‌ها را فعلاً ببینید تا هم یک  
تصویر ذهنی از اختکفان کردن داشته باشید، هم من ببینم چه خاکی  
باید توی سرم بکنم!



یا مثلاً آقای آلفردو گارسیا<sup>۱</sup> در این اثر، شخصی را در حال اختکفان کردن نشان می‌دهد یا دانا شوتز<sup>۲</sup> که موفق شد تصویر شخصی را قبل از دستگیری و در حین اختکفان کردن ثبت کند.



بگذریم... اگر هر نگاه کردن اجمالی به هر عکس را معادل خواندن سه خط تصور کنیم، احتمالاً تا الآن باید به دادگاه رسیده باشند. نه... بوروکراسی لعنتی! شاید باورتان نشود، اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. تازه



می‌خواهند بدبخت بیچاره را ببرند تلویزیون و مصاحبه بگیرند تا دیگر کسی فکر اختکفان کردن به سرش نزند. بعد هم اگر همه چیز خوب پیش برود، تازه باید بروند پیش قاضی. ببخشید اما من نه دیگر نقاشی ای دارم که بهتان نشان بدهم، نه حرفی برای گفتن. دوست دارم توی چند خط بعدی پیپ بکشم. پیپ کشیدن هم مثل هر کار دیگری یک چیز تخصصی است؛ باید برایش کلاس رفته باشید یا لااقل چند مقاله یا ویدئوی آموزشی دیده باشید. برای اینکه کارتان راحت باشد، من دستورش را همین جا برایتان می‌نویسم. شما هم پیپ بکشید یا هر کار دیگری که دلتان می‌خواهد انجام بدهید. در ضمن، مطالب هم از سایت زیر انتخاب شده‌اند:  
<https://www.melocoffee.com/776>

### شروع پیپ کشیدن

آیا تصمیم گرفته‌اید پیپ بکشید؟ چه فکر خوبی! پیپ کشیدن یکی از آرامش‌بخش‌ترین و لذت‌بخش‌ترین تجربیات شما خواهد بود. برای شروع نوع توتون شما نشانه‌ی احترام و توجه شما به اطرافیان خواهد بود، پس توتون شما باید عطر خوش و قابل‌تحملی برای دوستان و اطرافیان شما داشته باشد. پس در انتخاب توتون دقت کنید. پیپ کشیدن به درجه‌ی خاصی از مهارت و تمرکز نیاز دارد تا بیشترین لذت را ببرید، افراد زیادی هستند که تصور می‌کنند پیپ می‌کشند ولی روش صحیح آن را نمی‌دانند و خود را آزار می‌دهند. امید است این نوشته کمکی باشد برای آموزش صحیح پیپ کشیدن:

ابتدا باید یک پیپ مناسب تهیه کنید. مسلماً برای شروع لازم نیست پیپ شما خیلی گران باشد، چون معلوم نیست از پیپ خوشتان خواهد آمد یا نه. پس یک پیپ معمولی و نه خیلی ارزان مناسب است. برای

شروع، پیپ کورن<sup>۳</sup> یا همان پیپ تهیه شده از ذرت فشرده کفایت می کند، چون هم ارزان است و هم شما را به مقصود می رساند. توجه کنید قبل از محکم کردن پیپتان ابتدا ببینید که آیا پیپ را صحیح استفاده می کنید. یک توتون سبک برای شروع مناسب است، ولی اجباری در کار نیست و هر نوع توتونی را می توانید استفاده کنید. به تجربه نوع توتون مناسب خودتان را پیدا خواهید کرد.

### پر کردن پیپ

پر کردن پیپ سه مرحله دارد. به این صورت که پیپ را با توتون پر می کنید، به طوری که کمی بیرون بماند. سپس آن را می کوبید (آرام یا اصطلاحاً مثل بچه<sup>۴</sup>). دوباره پیپ را پر کنید و باز بکوبید (متوسط یا اصطلاحاً مثل مادر<sup>۵</sup>). یک بار دیگر پیپ را پر کنید و محکم تر بکوبید (با فشار بیشتر یا اصطلاحاً مثل پدر<sup>۶</sup>). بعد از انجام این سه مرحله پیپ شما پر شده و آماده ی روشن کردن است.

فکر کنم تا الآن به دادگاه رسیده باشند. بله... اما مشکلات این داستان تمامی ندارد. اولاً شخصیت های ما صرفاً روی کاغذ هستند و برای اینکه به دادگاه برسند نمی توانند با ماشین مسافتی را طی کنند. چون توی دو بعد، جابه جایی سه بعدی بی معناست! ضمناً من دلم نمی آید حکم دادگاه را صادر کنم. همه می دانیم اختکفان کردن چقدر قبیح است، ولی من دل کشتن یک آدم را ندارم. اصلاً شما بشوید قاضی. در مورد سرنوشتش تصمیم بگیرید. من برایتان کمی فضای خالی می گذارم. شما هم آزاد

3. Corn

4. child

5. mother

6. father

هستید حکم اعدام را صادر کنید.

بله... همان طور که دیدید، دست من نبود. خودتان هم می دانید که  
اختکفان کردن جزایی جز این ندارد. خودتان بودید که حکم مرگش را  
نوشتید، با آزادی کامل!

نتیجه‌ی اخلاقی:

این داستان به ما نشان می دهد که هیچ وقت نباید دنبال اختکفان  
کردن برویم و اگر این کار خوب بود که توی زبان برایش یک فعل انتخاب  
می کردند! نکنید از این کارها، آقا جان! من می روم بشاشم.

## آقای پسر عمو

من عشق را در شانزده سالگی تجربه کردم. داشتم از مدرسه برمی‌گشتم. بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم می‌فهمیدم که یک نفر دارد تعقیبم می‌کند. یک لحظه دیدمش. یکی از این پسرهای لات عوضی بود. سرعتم را تندتر کردم، او هم تندتر دنبالم آمد. با خودم فکر می‌کردم اگر زبانم لال، بخواهد بلایی سرم بیاورد چی؟ نزدیک خانه بودم که آقای پسر عمو را دیدم. با ابرو بهش اشاره کردم که پشت سرم را ببین و او افتاد دنبال آن پسر لات. شانس آوردم. اگر من را می‌گرفت و می‌کرد توی ماشین دستم به کجا بند بود؟ کلی از آقای پسر عمو تشکر کردم. اگر او نبود، خدا می‌داند چه می‌شد.

سوار آسانسور شدیم و آمدیم بالا. آن موقع‌ها واحد کناری ما، عمو و خانواده‌اش می‌نشستند. واحد پایینی هم مادر بزرگ بود. خواستم از آسانسور پیاده بشوم که آقای پسر عمو گفت: «امروزو نرو خونه. می‌خوام بهت تجاوز کنم!» هر چقدر توضیح دادم که تا الان به من تجاوز نشده و توی خانه منتظرم هستند و اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم، توی گوشش نرفت. می‌گفت که خانه‌شان حالاً حالا خالی نمی‌شود و خب حق هم داشت. زن عمو همیشه خانه بود، مگر وقت‌هایی که برای خرید سبزی یا نان می‌رفت بیرون که آن هم نیم ساعتی بیشتر طول نمی‌کشید. به قول بابا آدم باید در برابر حرف حق گردنش از مو هم باریک‌تر باشد. برای همین قبول کردم، ولی ازش قول گرفتم که تجاوزش زیاد طول نکشد، چون بابا روی دیر آمدن خیلی حساس بود. وسط تجاوز بود که شنیدم

صدای زنگ در آمد. آقای پسرعمو زود شلوارش را بالا کشید و در را باز کرد. مامان من با یک کاسه آتش پشت در بود. آقای پسرعمو تشکر کرد و گفت: «بعد تجاوز خیلی می‌چسبه!»

مامان گفت: «احتمالاً... من که نمی‌دونم.» و بعد هم رفت. من همه‌ی این‌ها را خودم از توی اتاق شنیدم. تجاوز که تمام شد، فهمیدم فقط اسمش بدرفته، آن قدرها هم آزاردهنده نیست. درد دارد، ولی خوب بد هم نیست. از واحد عمو آدمم واحد خودمان. در را که باز کردم، بابا با اخم پرسید: «کجا بودی انقدر دیر کردی؟» هرچقدر توضیح می‌دادم که بابا جان من، پدر من، من سر ساعت از مدرسه زدم بیرون، آقای پسرعمو داشت به من تجاوز می‌کرد، توی گوشش نمی‌رفت. می‌گفت مگر تجاوز چقدر طول می‌کشد که نیم ساعت دیر کردی؟! اگر مامان نبود، معلوم نبود کار به کجا می‌کشید. مامان گفت که خودش شاهد بوده وقتی برای عمو آتش برده، آقای پسرعمو گفته که دارد به کسی تجاوز می‌کند. خلاصه با وساطت مامان قضیه ختم‌به‌خیر شد. فقط بابا نگران بود. می‌گفت که اسم تجاوز بد در رفته و باید برای این آبروریزی راه‌حلی پیدا کرد. قرار شد شب ما و خانواده‌ی عمو و مادر بزرگ دور هم جمع بشویم تا درمورد این مسئله تصمیم بگیریم. شب شد. هرکس نظری می‌داد و درموردش صحبت می‌کردیم. عمو پیشنهاد داد که من را بکشند! اعتقاد داشت با این کار هم این مایه‌ی ننگ از دوش خانواده برداشته می‌شود و هم کسی شک نمی‌کند. اما بابا

مخالفت کرد و گفت که هزینه‌ی کفن و دفن و مراسم  
ترحیم واقعاً بالاست و باید دنبال راه‌حل بهتری گشت.  
مامان گفت قضیه باید بین خودمان بماند و هیچ‌کس هیچ  
حرفی نزنند، اما آقای پسرعمو قبول نکرد. گفت که دهن‌لق  
است و هر جا بنشینند می‌گویند به من تجاوز کرده! زن عمو  
گفت به همه بگوییم تجاوز به رضایت طرفین بوده تا قبح  
قضیه کم شود، اما باز هم آقای پسرعمو مخالفت کرد و  
گفت که او چندان مایل به تجاوز کردن نبوده! بابا گفت  
آقای پسرعمو را از ساختمان بیندازیم بیرون که نگویند  
پدرش بی‌غیرت است، اما باز هم آقای پسرعمو مخالفت  
کرد و گفت که به اینجا عادت کرده و نمی‌خواهد نقل‌مکان  
کند. بابا هم وقتی دید که آقای پسرعمو با همه‌چیز مخالف  
است، بلند شد رفت سمتش که او را بزند، ولی من اجازه  
ندادم. به بابا گفتم که اگر آقای پسرعمو نبود، معلوم نبود  
آن لات خیابانی چه بلایی سرم می‌آورد. بالأخره متجاوز  
هم که باشد باز آدم نسبت به او حقوقی به گردن دارد!  
مامان بزرگ این صحنه را که دید گفت که بهترین راه‌حل  
را پیدا کرده. پیشنهاد کرد که من عاشق آقای پسرعمو  
بشوم و با هم ازدواج کنیم. گفت در این صورت نه کسی  
شک می‌کند، نه خشونت‌ی اتفاق می‌افتد. همه دست زدند  
و من تازه فهمیدم چرا می‌گویند عقد پسرعمو و دخترعمو  
را در آسمان‌ها بسته‌اند!

# چند تصویر از بلندهراسی

دوربین موبایل را گرفتم سمت ستاره‌ها، گفتم: «می‌تونی یه کایت بسازی بریم پیش ستاره‌ها؟»

همین که از لبه‌ی تراس، پایین را نگاه کردم، چیزی توی دلم پایین ریخت. کف دست و پاهایم عرق کردند. حس می‌کردم هر لحظه امکان دارد چیزی از من کنده شود و برای همیشه سقوط کند. گوشی را محکم‌تر توی دستم فشار دادم. چند قدم آمدم عقب‌تر. صدایش را از پشت گوشی شنیدم. گفت: «پرستو جان... پرستو... خوبی؟ قطع شد؟» به موهای بلندش نگاه کردم. به لب‌های برجسته‌اش که پشت هم اسمم را تکرار می‌کردند.

«خوبم. خوبم. حالم بد شد پایینو دیدم یه لحظه.»

- «اوه اوه. نمی‌خواد ستاره‌ها رو نشونم بدی پس. ولی پرستو برعکس منیا. من عاشق ارتفاعم. بچه که بودم می‌رفتم لبه‌ی پشت‌بوم راه می‌رفتم. مادرم هر چی می‌گفت پسر می‌افتی پایین تو کتم نمی‌رفت. عاشقم پرنده‌ها هم هستم. همیشه تو خونه پرنده داشتم. کفتر، مرغ عشق، عروس هلندی، همه چی. ارتفاع که ترس نداره...»

حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. به بچه‌گی خودم فکر می‌کردم. این ترس لعنتی از ارتفاع کی شروع شد؟ از روزهایی که دایی، من و بقیه‌ی بچه را جمع می‌کرد و می‌آورد روی پشت بام تا کبوترها را نشانمان بدهد و وقتی که من خم می‌شدم تا برای پاپری دانه بپاشم، دستش را می‌برد زیر دامنم و چیزی ته دلم می‌ریخت پایین یا روز عید که تنگ ماهی طلا را از

بالکن انداختم پایین و الکی گفتم تقصیر طوفان بود.

هوش و حواسم سر جایش نبود. یاد جمله‌ای افتادم که نمی‌دانستم جایی خوانده بودم یا توی مستندی، چیزی دیده بودم یا شاید هم توی ذهن خودم ساخته بودم. می‌گفت بودایی‌ها یا نمی‌دانم سرخپوست‌ها اعتقاد دارند که آدم‌ها با ویژگی‌هایی کاملاً برعکس آنهایی که قبل از مرگ در زندگی‌شان داشتند، به دنیا برمی‌گردند تا تعادل طبیعت را حفظ کنند. مثلاً آنهایی که از ارتفاع می‌ترسند، در زندگی قبلیشان پرنده بوده‌اند. به نظر من که خیلی احمقانه بود. اگر در زندگی قبلی پرنده باشی، چرا باید در زندگی جدیدت از ارتفاع بترسی؟ چه اتفاقی در آن برزخ لعنتی افتاده که یک پرنده را آنقدر ترسو کرده؟

- «بازم رفتی؟ خوبی؟ پرستوووووووو.»

- «آره خوبم عزیزم. داشتیم به حرفات فکر می‌کردم. آره میدونم عاشق کایت ساختمی. یه چیزی بگم شاهین؟»

- «نخندیا. می‌دونم ما تا حالا همدیگه رو از نزدیک ندیدیم. امّا واقعا حس می‌کنم دوستت دارم. حتی عاشقتم. نخندیا. من خل نیستم. مثلاً وقتی موها تو می‌بینم از پشت گوشی، حس می‌کنم قشنگ‌ترین تصویر دنیا رو دیدم. دوست دارم یه روز یه کایت بسازی با هم سوارش شیم، بریم پیش ستاره‌ها هیچ وقتم برنگردیم. قول می‌دم از ارتفاع هم نترسم.»

شاهین دستش را کشید توی موهای بلندش. گفت: «منم خیلی عاشقتم نفسم. باورت همیشه به عشق حرف زدن با تو برمی‌گردد از سر کار. فکر این که هفته‌ی دیگه قراره بینمت انقدر قشنگه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم، عاشق کسی بشم که اینهمه سال ازم کوچیکتره. دیدی بالاخره کنکور هم تموم شد و میتونیم همو ببینیم؟»

امّا وقتی که اعلام می‌کنند وقت تمام است، به جای این که ناراحت



باشم که نصف سوال‌های شیمی را نرسیده‌ام حل  
کنم، خوشحال می‌شوم که این یک سال لعنتی تمام  
شد و می‌توانم بروم پیش شاهین. صدای گنجشک‌ها  
را می‌شنوم که انگار با جیک‌جیک‌هایشان به من می‌گویند،  
سختی‌ها تمام شدند، برو پیش عشقت. مطمئن هستم امروز  
گنجشک‌ها بیشتر از هر روزی جیک‌جیک می‌کنند.  
یک سال رابطه‌ی مجازی داشتن کار آسانی نیست. اینکه هر شب  
بتوانی موهای کسی را ببینی و نتوانی لمس کنی، از هر کنکوری سخت‌تر  
است. اما به خانه که می‌رسم، هیچ خبری از شاهین نیست. گوشه‌ی  
موبایلم را نگاه می‌کنم. نه پیامی دارم، نه زنگی، نه هیچ چیز دیگری.  
امکان نداشت شاهین، من را از خودش بی‌خبر بگذارد. آن هم روز کنکور  
من که خودش می‌دانست چقدر برای هر دویمان مهم بود. شماره‌اش را  
می‌گیرم، در دسترس نیست. تماس تصویری می‌گیرم، زنگ می‌خورد،  
اما کسی جواب نمی‌دهد. جالب‌تر این است که عکس پروفایلش را هم  
برداشت. فکر می‌کنم که شاید باز رفته خارج از شهر و با یکی از این  
بادبادک‌های جدیدش ور می‌رود و آنتن ندارد. اما سر عکس پروفایلش  
چه بلایی آمده؟ چند ساعتی قهر می‌کنم، لج می‌کنم و من هم عکس  
پروفایلم را برمی‌دارم. تا عصر صبر می‌کنم، خبری از شاهین نیست. با  
خودم فکر می‌کنم که چقدر احمق بودم که اجازه دادم با من بازی کند.  
خب معلوم است که کسی، ندیده، عاشق نمی‌شود. باید خودم پیشدستی  
می‌کردم. مثلاً همین دیشب باید بدون هیچ حرفی بلاکش می‌کردم. آن  
وقت بودم که بازی را بهم می‌زد. اینطوری بهتر بود. تا ابد تصویر یک  
عشق واقعی برایم باقی می‌ماند. عین نقاشی‌های شقایق جون. وقتی که  
مامان من را می‌برد پیشش تا طراحی یادم بدهد، شقایق جون کلی نقاشی  
می‌گذاشت روی میز. وسایل همان اتاق را طراحی می‌کرد، ولی وقتی

نگاه می کردم، از خود واقعی همان وسایل قشنگ تر بود. مثلاً شکستگی گلدان را آنقدر قشنگ می کشید که من تا یک ماه، دور از چشم مامان، هر چیزی را که توی خانه دم دستم بود، می شکستم و سعی می کردم طراحی کنم. الان که به این‌ها فکر می کنم احساس می کنم، این موضوع به «شکسته بودن» ربطی ندارد. تصویر هر چیزی از خودش قشنگ تر است. مثل تصویری که از ماهی طلا توی ذهنم مانده و شبیه هیچ ماهی‌ای نیست. ولی من دوست دارم که خودم آن کسی باشم که هر چیزی را می شکند تا تصویرش برای همیشه بماند. نه این که کسی من را بازی بدهد. گوشی موبایل را برمی دارم و بلاکش می کنم. به درک. شاید همین جوری بهتر است. مامانی همیشه می گفت: «بچه‌ها توی هر چیزی که اتفاق می افتد یه خیری هست. اگه بد بود، اصلاً خدا نمی داشت بشه.» بعد هم داستان بچه گنجشکی را تعریف می کرد باد لانه‌اش را خراب می کند و وقتی به خدا گلایه می کند، می فهمد که اگر لانه خراب نمی شد، مار سیاه بزرگی به او حمله می کرد. شاید مامانی راست می گوید. من هم عین همان بچه گنجشک قرار بود شکار شوم. با شاهین قرار می گذاشتیم که برویم آخرین کایتی را که ساخته نشانم بدهد. شاهین گاز می دهد و از شهر خارج می شویم. می گویم: «عاشق موهاتم شاهینم.» و شاهین لبخند می زند. می گوید: «دقت کردی من و تو هیچ چیمون عین هم نیست. من موهام بلنده، تو کوتاه. من عاشق ارتفاعم، تو از ارتفاع میترسی، من نمی ترسم. تو نوزده سالته، من ۲۹. چرا عاشق هم شدیم؟»

و من نمی دانم چرا عاشق شدیم. برای این که جوابی داده باشم، می گویم: «خب به قول مامانی، آدمایم هم‌دیگرو کامل کنن دیگه. شبیه هم باشیم که همیشه.» و شاهین می پرسد: «گفتی چند وقت پیش مامانی فوت کرد؟ مهمون نمی خواد؟» و قبل از اینکه من جواب بدهم، چاقوی ضامن دار سیاهی

را فرو می‌کند توی شکمم و روح من مثل گنجشکی به دنیا برمی‌گردد و پشت پنجره‌ی برای دخترهای جوانی که کنکور می‌دهند، جیک جیک می‌کند. بهشان هشدار می‌دهد که مار سیاهی در کمین است.

شاید هم این حرف‌ها برای قانع کردن خودم هستند. کاش می‌شد با شاهین قرار می‌گذاشتم. دوست دارم به خیالبافیم ادامه بدهم، اما مامانی با یک استکان آب وارد اتاقم می‌شود. می‌گوید: «دخترم، قرصات دیر نشه.» و من چقدر از قرص‌هایم بدم می‌آید. مامانی ادامه می‌دهد:

«خداروشکر حالت بهتره. دیروز با خاله‌ت حرف می‌زدیم. می‌گفت آخر هفته می‌خوان بیان خواستگاری. شاهین بهشون گفته دیگه پرستو کنکورم داد، هیچ بهانه‌ای نیست. بی‌تاب شده.»

و بعد بلند می‌خندد. من نمی‌توانم توضیح بدهم که چقدر شاهین خودم را می‌خواهم و از بقیه‌ی شاهین‌های دنیا، حتی اگر پسر خاله‌م باشند، متنفرم. دلم می‌خواهد بگویم که شوهر آینده‌ی من باید کسی باشد، برعکس خودم. موهای بلند داشته باشد و از ارتفاع نترسد. اما مامانی مدام حرف می‌زند. دوست دارم یک ضامن دار سیاه داشته‌م و می‌چرخانم توی شکمش تا همیشه یک تصور خوب از او برایم باقی بماند. مامانی که بیرون می‌رود، قرص‌هایم را می‌ریزم توی سطل آشغال و آب را سرمی‌کشم. به خیالبافیم ادامه می‌دهم. مثلاً کاش من با شاهین قرار می‌گذاشتم، توی ماشین می‌نشستیم و می‌رفتیم خارج از شهر. شاهین کایتش را هوا می‌کرد و من او را محکم بغل می‌کردم. بعد گوشی موبایلش را می‌گرفتم و عکس پروفایلش را برمی‌داشتیم. شاهین می‌پرسید: «چرا؟» و من جواب می‌دادم: «چون عاشقتم، عکستم کسی نباید ببینه.» و بعد

داستان ماهی طلا و پرت کردن تنگ از بالکن و تصویر ابدی

از عشق، را برایش می‌گفتم و وقتی که حسابی گیج

شد، چاقوی ضامن دار مشکی را توی شکمش فرو

می کردم تا روحش در زندگی بعدی دیگر شاهین نباشد. بشود دختری مثل من که همیشه از ارتفاع می ترسد و منتظر پسری است که از عشقش به ارتفاع به او بگوید و کاملش کند و توی جلسه ی کنکور به صدای گنجشک ها گوش می دهد.

نمی دانم، دیشب بود یا پریشب، حساب زمان را ندارم. خواب همچنین روزی را دیده بودم. دقیقاً همین نبود، اما خیلی شبیهش بود. خواب دیدم که کنکور تمام شده ولی خبری از شاهین نیست. پرس و جو کردم و فهمیدم که همچنین پسری وجود نداشته و هر چقدر هم من توی خواب به آن مامور که نمی دانم پلیس بود یا نه، توضیح می دادم که یک سال است هر شب با هم تماس تصویری می گیریم، قبول نمی کرد. صفحه ی کامپیوتر را نشانم می داد و می گفت: «همچنین اسمی هیچ وقت توی ثبت احوال ثبت نشده گنجشک خانوم.»

و من توضیح می دادم که اسمم پرستو است، نه گنجشک و تازه من که هنوز فامیلی شاهین را نگفتم. بعد می دیدم که مامانی پشت کامپیوتر نشسته و شکمش پاره شده. می گوید: «شاهین پیش منه. اگه ندیدیش حتما خیری توش هست.» و داستان بچه گنجشک را برابم تعریف می کند. حوصله ام سر رفته و کلافه ام. می روم توی هال. مامانی را صدا می کنم، جواب نمی دهد. می خواهم بگویم که لطفا خواستگاری را کنسل کن. می خواهم بگویم که شاهین من با شاهین خاله فرق دارد. بگویم که اگر به خاله نگوید، تمام قرص هایم را با هم می خورم و خودم را می کشم. اما مامانی خانه نیست. نمی دانم کجا رفته. برمی گردم توی اتاقم، قرص هایم روی میز هستند. مطمئن هستم که ریختمشان دور. اما نمی دانم چرا دوباره اینجا هستند. به پروفایل شاهین نگاه می کنم. خبری نیست. زنگ می زنم، اما در دسترس نیست. از همه چیز بدم می آید. یک سال تمام

انتظار کشیدم و الان همه چیز خراب شده. عین دونده‌ی ماراتونی که نفر اول شود و بعد از رسیدن به خط پایان، از بلندی کوه پرت شود پایین. کاش همه‌ی این‌ها خواب بود. کاش من، شاهین، مامانی و بقیه‌ی آدم‌ها عین نقاشی‌های شقایق جون فقط یک تصویر بودیم. شقایق جون یک روز می‌نشست و عکس ما را می‌کشید. من پرنده‌ای بودم بالای صفحه و شاهین مار سیاهی که روی درخت زندگی می‌کرد و مامانی دختری که توی جلسه‌ی کنکور به صدای گنجشک‌ها گوش می‌دهد. آن وقت دیگر برای همیشه ابدی می‌شدیم. قرص‌هایم را قورت می‌دهم. دیگر نتیجه‌ی کنکور برایم مهم نیست. شاهین هم مهم نیست. به قاب عکس مامانی روی دیوار نگاه می‌کنم. به نقاشی گنجشک و مار سیاه که چند روز پیش کشیدم. می‌روم توی بالکن. دست‌هایم عرق نمی‌کنند. می‌پریم پایین و از ارتفاع نمی‌ترسم. هرچقدر سقوط می‌کنم، بالاتر می‌روم. می‌روم سمت ستاره‌ها. تصویر گنجشک‌های زیر پاهایم، برای همیشه در ذهنم باقی می‌ماند.

بُندی‌هراسی یا ترس از ارتفاع یا آکروفوبیا یکی از انواع هراس‌های ویژه است که شامل ترس از ارتفاعات می‌شود. این نوع ترس در صورتی که فرد را دچار وحشت یا اختلال هراس کند می‌تواند خطرناک باشد. خوشبختانه ترس از ارتفاع درمان‌پذیر است و بیشتر افرادی که به دنبال درمان هستند می‌توانند به‌طور کامل بر ترس‌های خود غلبه کنند ترس از ارتفاع بعد از ترس از عنکبوت رایج‌ترین فوبیا در انگلستان است. طبق تحقیقات، چهارده درصد از مردم انگلیس آکروفوبیا دارند و در زنان بیشتر از مردان است.

پدر  
شکری

رضا شصت سال داشت. شش سالی می‌شد که بازنشست شده بود. ولی از آنجایی که هزینه‌ی زندگی امانش را بریده بود، مجبور بود مسافركشی کند. و مرض قند هم داشت. این‌ها تمام اطلاعاتی است که الان راجع به رضا دارم. همین الان که دارم این خط‌ها را می‌نویسم، صورت رضا جلوی چشمم است. کلاه سرش کرده و پشت فرمان نشسته. همین. شما می‌توانید هر جور که دلتان می‌خواهد، در مورد قیافه‌ش خیال‌بافی کنید. اگر دوست دارید می‌توانید برایش سیبیل تصور کنید و باریش نتراشیده‌ی نامرتب. اگر هم دوست دارید، فکر کنید هر روز صورتش را شش تیغ می‌کرده. راستش را بخواهید این‌ها برای من مهم نیست. تنها چیزی که باعث می‌شود تا داستان رضا را بنویسم، شخصیتش است. رضا به شدت تنه‌است. اگر فکر می‌کنید منظور من از تنهایی نداشتن خانواده و این چیزهاست، خیلی ببخشید اما باید بگویم که واقعاً احمقید! رضا هم زن دارد، هم دو تا بچه‌ی دانشجو که خارج از کشور هستند. فکر کنم باید در مورد مفهوم تنهایی کمی تجدید نظر کنید! زندگی رضا تا قبل از شروع شدن داستان، کاملاً یکنواخت و کسل‌کننده بود. هر روز فلاسک چایش را پر می‌کرد و می‌زد بیرون. تا شب مسافركشی می‌کرد و قبل از اخبار خودش را می‌رساند خانه. اما داستان از جایی شروع شد که شادی را دید. یک شب سرد، جلوی پای شادی ترمز کرد و شادی سوار شد. هیچ وقت عادت نداشت، با مسافرها حرف بزند، اما آن شب یک‌کاره به شادی گفت: «مسیر بعدیتون کجاست؟ اگه بالا می‌رید، منم خونه‌م اونوره.» شادی هم از مهمانی برگشته بود و حسابی مست بود، گفت: «اگه منو تا خونه ببرین ممنونتون می‌شم.»

رضا جواب داد: «حتماً خانوم. من مسافرکش نیستم. دیدم سرده، گفتم شما رم سوار کنم.»

من هم نمیدانم چرا این حرف را زد. قبلاً دخترهای خوشگل تر از شادی هم سوار ماشین رضا شده بودند، اما تا ریال آخر کرایه را گرفته بود و حرف خاصی هم نزده بود. اصلاً شخصیت رضا توی ذهن من اینجوری نبود که بخواهد دختربازی کند، یا با کسی لاس بزند. اما شخصیت‌های داستان همیشه کاری می‌کنند که نویسنده را حسابی سورپرایز می‌کند. نمی‌دانم چطور، اما ناکس شماره‌ی شادی را گرفت. حتی شکلاتی را که شادی بهش تعارف کرد، خورد. این موضوع خیلی مهم است، چون اگر برگردید به اول داستان می‌بینید که رضا مرض قند داشت!

البته شادی توی ذهن من، دقیقاً یک شخصیت نیست، بیشتر می‌شود گفت که شادی یک «تیپ» داستانی است. از این دخترهایی که به همه شماره می‌دهند و همیشه از زنانگیشان کمک می‌گیرند، تا کارشان راه بیندازند. مثلاً از بقال گرفته تا استاد دانشگاه شماره‌ش را دارند و با هرکسی تا حدی که کارش راه بیفتد لاس می‌زند. احتمالاً آن شب هم شماره را به رضا داده تا مثلاً کرایه را حساب نکند یا همچین چیزِی. ولی با همه‌ی این‌ها، شما حق ندارید شادی را قضاوت کنید. توی دلتان بگویید: «دختره‌ی خراب» و خیلی سطحی ازش رد شوید. شادی هم با این که یک شخصیت تیپیکال تکراری دارد، اما بعضی از شب‌ها، از تنهایی گریه می‌کند. درِ اتاقش را می‌بندد و زارزار می‌زند زیر گریه. حتی بعضی وقت‌ها، وقتی که توی مهمانی مست است و دارد می‌رقصد، یک‌هوا با خودش فکر می‌کند که چقدر تنه‌است و می‌رود توی بالکن سیگار می‌کشد. پس احمق نباشید. انقدر سطحی در مورد آدم‌ها قضاوت نکنید. به هر حال چند باری با هم تلفنی حرف زدند، رضا به شادی وابسته شد. آنقدر وابسته هر روز برایش پیام‌های عاشقانه می‌فرستاد و حتی یک بار هم برای شادی مقداری پول کارت به کارت کرد. احساس شادی برای رضا مهم نبود. شاید ته دلش می‌دانست که این احساس کاملاً یک‌طرفه‌ست. اما انگار زندگی برای رضا عوض شده بود. خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد به کجا برسد، فقط ادامه می‌داد. یک روز صبح، رضا نشست پشت میز و شکر ریخت توی چایش و شروع کرد به هم زدن. همین باعث شد که چشم‌های زنش گرد بشوند. از آشپزخانه آمد بیرون و گفت: «رضا... چیکار می‌کنی؟» و رضا یک قلپ از چایش را خورد. زنش فوراً لیوان



چای را برداشت و گفت: «می‌خواهی دست‌وپاتو قطع کنی؟ خل شدی؟»  
و رضا جواب داد: «مگه چقدر دیگه زنده‌ام که بخوام اونم توی ترس بگذرونم.»  
و من فکر می‌کنم این جمله‌ی مهمی بود. چون این جمله‌ی شعاری که اصلاً به  
شخصیت رضا نمی‌خورد، نشان داد که یک تغییر مهم در راه است. اگر می‌خواهید  
در مورد شخصیت زنِ رضا بدانید، باید بگویم متأسفانه باز هم شخصیتی در کار  
نیست. زن رضا یک تیپ است. تیپیکال زن ایرانی میانسال. خب خودتان بهتر  
می‌دانید. مثلاً اعتقادات مذهبی مشخصی دارد، ولی سریال ترکی هم می‌بیند.  
خیلی به خودش نمی‌رسد و اصلاً بقیه‌ی ویژگی‌های زن سنتی تیپیکال را خودتان  
بنویسید. من می‌خواهم زودتر برگردم سر اصل مطلب. این‌جا برایتان دو خط جا  
می‌گذارم تا در مورد زن رضا هر چی که دوست دارید، بنویسید. فقط یادتان باشد،  
تبدیل به شخصیتش نکنید. یعنی یک سری ویژگی مشخص که مربوط به یک قشر  
خاص است (اینجا زن سنتی ایرانی) برایش در نظر بگیرید.

.....  
.....  
.....  
.....

رضا واقعاً عاشق شادی شده بود. مثلاً شادی را می‌برد گران‌ترین رستوران‌ها  
و هر چی که می‌خواست برایش سفارش می‌داد. موقع خداحافظی گریه می‌کرد!  
باورتان می‌شود؟ واقعاً گریه می‌کرد. مرد شصت‌ساله پاک شده بود عین تینیجرها.  
یک روز توی رستوران دست شادی را گرفت و بوسید. بعد پرسید: «من عاشقتم.  
احساس می‌کنم قبل تو اصلاً زندگی نکردم.» و شادی هم خندید و گفت: «تو بهترین  
شوگرددی دنیایی!» ولی رضا منظور شادی را نفهمید و فقط لبخند زد. همه چیز  
داشت خوب پیش می‌رفت، جز زخم روی دست رضا که خوب نمی‌شد. این زخم،  
جای دندان‌های شادی بود، پشت دست رضا!

رفتند دکتر و فهمید، فندش انقدر بالاست که باید پایش را قطع کنند. اما این تازه  
شروع ماجرا بود. زنش تا خانه با رضا حرف نزد. آن‌هم زن تیپیکال ایرانی که جانش  
در می‌رود برای شوهرش! وقتی هم که به خانه رسیدند، زن رضا نیامد بالا و رفت  
سمت انباری. رضا هم که به قدر کافی ناراحت بود، حرفی نزد و رفت بالا و کلید

انداخت و در را باز کرد. روی میل نشسته بود و داشت شماره‌ی شادی را می‌گرفت که زنش با اَره آمد بالای سرش. گفت: «تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟ من همه‌چیو می‌دونم. تو داری به من خیانت می‌کنی.»

باور کنید من هم نمی‌دانم از کجا فهمید. طبق اطلاعات من الان باید گریه می‌کرد و زنگ می‌زد به این و آن و ماجرای قطع کردن پای رضا و خوب نشدن زخم و مرض قند را تعریف می‌کرد. اما همه چیز را فهمیده بود. اَره را گذاشت روی پای رضا و گفت: «من حق دارم مجازات کنم. بعد سی سال زندگی، اینجوری جواب منو دادی.»

رضا گفت: «باشه. پای من که به هر حال باید قطع بشه. ولی می‌دونی من کنارت چقدر احساس تهایی می‌کردم؟ تو حق نداری منو سرزنش کنی.»  
زن رضا جواب داد: «تو از دل من خبر داشتی؟ اون همه عصر جمعه که گریه می‌کردم کجا بودی؟ اون همه تنها بودم. تو اصلاً چیزی از من پرسیدی؟»  
بعد اَره را فشار داد به پای...

دوست دارم بقیه‌ی داستان را بنویسم، اما زخم صدایم می‌کند.

- «رضا... رضا... دم در کارت دارن.»

اشتباه نکنید. این فقط یک تشابه اسمی است. من هیچ ربطی به شخصیت اصلی داستان ندارم. هنوز چهل سالم هم نشده و مرض قند هم ندارم.  
می‌روم پشت در. مردی روی ویلچر نشسته و روی پایش پتو انداخته است. به محض دیدن من می‌گوید: «آقا رضا می‌بینی چی به روز ما آوردی؟ الان من با این پای بریده چی کار کنم؟»

شاید باورتان نشود، اما خود خود رضا بود. پشت در آپارتمان من. پایش را قطع کرده بودند. مغزم سوت کشید. گفتم: «چجوری ممکنه؟ شما توی داستان منی. در ضمن من هنوز ننوشتم که پات را برید.»

- «به هر حال دیگه دیگه دیر شده. زنا رو که می‌شناسی. کار خودشو کرد. دیگه صبر نکرد شما اون خطو بنویسی. به هر حال من شما رو مقصر می‌دونم آقا رضا.»  
نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. شما جای من بودید چی کار می‌کردید؟ شخصیت داستانتان زنده شود و بیاید جلوی در خانه!  
تعارفش کردم بیاید داخل. این تنها کاری بود که به ذهنم می‌رسید. کمکش کردم

تا ویلچر را بلند کنیم. رضا گفت: «شادی هم اومده. آیفونو بزنی یاد بالا.»  
در آسانسور باز شد. دختر جوانی با آرایش غلیظ آمد بیرون. رو کرد به من  
گفت: «خجالت نمی‌کشی؟ به توام می‌گن نویسنده؟ این چه تصویریه از من نشون  
دادی؟ من انقدر کثیفم؟ انگار من کاری ندارم جز مهمونی رفتن و تیغ زدن مردا. تو  
کجا بودی اون شبایی که من از تنهایی گریه می‌کردم. منم احساس دارم. چرا منو  
اینجوری نشون دادی؟»

گفتم: «اتفاقاً اینم نوشتم و از همه خواستم قضاوت نکنن. ولی اصل مطلب رضا  
بود. تو فقط یه تیپ بودی، نه شخصیت. می‌خواستم از تنهایی رضا بگم.»  
صدایش را بلندتر کرد و گفت: «انگار فقط رضا تنهاست؟ من چی؟»  
- «تو که اینهمه آدم دورتن...»

- «چقدر احمقی رضا»  
منظور شادی از رضا من بودم. نویسنده‌ی این داستان. خلاصه هم رضا آمد داخل  
و هم شادی. ز منم از دیدن این‌ها جا خورده بود. گفتم: «اینا کین رضا؟» و من هیچ  
توضیحی نداشتم. گفتم: «آقا رضا از دوستای قدیم من هستن.»  
رضا ویلچرش را تکان داد و گفت: «دوست؟ کدوم دوست؟ من هیچ دوستی با رضا  
ندارم. در ضمن من سال‌هاست طبقه‌ی بالای شما زندگی می‌کنم. فقط نمی‌دونم  
چرا همیشه منو نادیده گرفتین؟»

من حسابی گیج شده بودم. گفتم: «طبقه‌ی بالای ما؟ مگه آقای...»  
جمله‌ام را تمام نکرده بودم که شادی با یک چیز محکم کوبید توی سرم. گرمای  
خون را حس کردم. افتادم زمین. ولی می‌دانید جالب کجا بود؟ ز منم هیچ واکنشی  
نداشت. ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. شادی دستم را از پشت بست و از کیفش  
یک اَره درآورد. گفت: «باید پای تو رم قطع کنیم. راهی نمونه برامون. چیزی که  
عوض داره، گله نداره.»

آمد ستمم و اَره را گذاشت روی پام. دندان‌های اَره توی گوشتم فرو رفتند. رضا داد  
زد: «شروع کن عشقم.» و شادی گفت: «من دنبال شوگردیم؟ الان نشونت می‌دم.»  
و اَره را کشید. دندان‌های اَره گوشتم را پاره کردند. خون ریخت بیرون. روی فرش.  
داد زد و گفتم: «بابا بذارید توضیح بدم. من فقط یه نویسنده‌ی بدبختم که از تنهایی  
رنج می‌بره. خواستم یه نفرو خلق کنم که عین منه، داستانشو بنویسم، بلکه یه یک

آروم شم. این کارا چیه؟»

رو کردم به زنم و گفتم: «تو چرا ساکتی؟ یه کاری کن. لااقل زنگ بزنی پلیس.»  
زنم بغضش ترکید و گفت: «پس تو احساس تنهایی می کنی؟ خبر از من نداری که من چی کشیدم. جونمو بذارم برای آقا. یه سره بشینه مزخرف بنویسه، آخرم بگه من تنهام. توی این دوسالی که با همیم، یه بار شد بیینی من چمه؟ یه بار سرتو از توی کتاباتو درآوردی؟ تو تنهایی؟»

و رفت بیرون. باورتان می شود؟ رفت! در را بست و رفت. من ماندم و شادی و رضای روی ویلچر و ااره. شادی گفت: «دیدی؟ زنتم رفت. چرا فکر می کنی فقط تو تنهایی؟ همه ی نویسنده ها همینجورین. یه کاری می کنم، درس عبرتی شه برای همه تون.»

اره را فرو کرد توی پام و شروع کرد به عقب، جلو کردن. دندانهای ااره به استخوانم رسیده بودند. صدای بریده شدن استخوانم را می شنیدم. داد می زدم و هیچکس به کمکم نمی آمد. انگار خیلی وقت بود همه از آن ساختمان رفته بودند. استخوان پام، مثل یک تکه میله بریده می شد. رگ هام پاره می شدند و خون می ریخت بیرون. دستهای شادی، کل فرش، همه جا خونی بود.

پایم، مثل یک تکه گوشت قلم گوسفند، پاره پاره زیر اره قطع می شد. تکه های استخوان از گوشت بیرون می زدند و اژه که به هیچ چیز رحم نداشت. از درد زیاد، بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم روی ویلچر بودم و پایم از جایی که قطع کرده بودند؛ پانسمان شده بود. رضا هنوز آنجا بود. ولی خبری از شادی و زنم نبود. رضا گفت: «الان هم تنهایی، هم پا نداری. تازه شدیم مثل هم.»

گفتم: «ولی من مقصر نبودم. من فقط می خواستم از تنهاییم بنویسم.»

- «می دونم. مقصر اصلی طبقه ی پایینه.»

با شنیدن این جمله جا خوردم. ویلچرم را رساندم به آسانسور و یک طبقه رفتم پایین. زنگ زدم. منتظر ماندم. زنی در را باز کرد و گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «شما این جا تنها زندگی می کنید؟»

زن جواب داد: «به ظاهر که نه. فکر کنم شما با شوهرم کار دارید.»

و داد زد: «رضا... رضا... با شما کار دارن.»

# آل زای مر

یک لحظه دست پیرمرد را ول می‌کند]  
اما کسی که آلزایمر دارد نمی‌تواند شعر بنویسد  
فقط اطلاعاتی راجع به «بلندی» دارد  
مثلاً می‌بیند پرنده‌ها هنوز روی بام هستند  
ولی این خانه قبلاً آن‌قدر قدبلند نبود  
یا این بو شبیه مردی است که موهای بلندی داشت  
و از بلندی برای پرنده‌ها دانه می‌پاشید  
می‌داند این ماشین‌ها روی بلندی بالشی پارک می‌کنند  
که پر بود از موهای بلندی  
پنجره را که می‌بینند  
یاد سیگارهای بلندی می‌افتد  
که بعد از لذتی مرتبط با چیزی بلند  
دود می‌کرد  
تصویر زنی که آرزوهای بلندی داشت  
و می‌خواست شاعر...  
[اما می‌داند کسی که آلزایمر دارد نمی‌تواند شعر بنویسد]

# دستور زبان

کسی باید دستور زبان را اصلاح کند  
مرگ همیشه مردن نیست  
می تواند شبیه وقتی باشد که تو گریه می کنی  
و کاری جز «مرگیدن» از من بر نمی آید!  
یا وقتی که مادر را توی خاک گذاشتیم  
و من فقط توانستم بمرگم!  
حقوقم که تمام می شود، می مرگم!  
از خانه که بیرون می روم، می مرگم!  
حتی وقتی پنجره را باز می کنم  
دماغم را از بوی مرگ می گیرم!  
هر شب قبل از خواب می مرگم  
و صبح ها زنده تر از همیشه بیدار می شوم!  
باید توی تمام لغت نامه ها بنویسند:  
مرگ هیچ ربطی به مردن ندارد

در تعریف هنر که طیف گسترده‌ای از فعالیت‌ها را شامل می‌شود (موسیقی، شعر، سینما، هنرهای تجسمی و...) سخن زیاد گفته شده؛ از ارسطو و افلاطون گرفته تا متفکرین معاصر. من در این نوشتار قصد ندارم وارد این تعاریف شوم یا آن‌ها را بررسی کنم. منظور من بیشتر بررسی محتوای کاری است که در اصطلاح «کار هنری» نامیده می‌شود. در این مورد هم اگر دنبال پاسخ قاطع و غایی می‌گردید، باید بگویم بازهم چنین چیزی وجود ندارد. نظریه‌ها مختلف هستند و فراوان. عده‌ای عقیده دارند هنر برای هنر است و بس؛ نه وظیفه‌ای دارد و نه رسالتی. من از این دسته هستم. عده‌ی دیگری هنر را دارای رسالت می‌دانند؛ رسالتی شامل اعتراض، تغییر، آگاهی دادن و... مورد دوم از نظر من می‌تواند دستاورد فرعی هنر باشد و بسیار هم قابل احترام، اما این تنها کارایی هنر نیست. حالا فرض کنیم ما هنر را رسالت‌دار می‌دانیم، رسالتش هم آگاهی دادن و اعتراض است. در واقع، ما به هنر متعهد باور داریم، اما سؤالی که مطرح می‌شود این است: به چه چیزی می‌خواهیم اعتراض کنیم و چه چیزی را می‌خواهیم تغییر دهیم؟ دقیقاً اینجاست که تفاوت هنر آوانگارد \_ از نوع متعهدش! \_ با هنر سانتی‌مانتال مشخص می‌شود. هنر سطحی و سانتی‌مانتال سطح را هدف قرار می‌دهد؛ می‌نویسد اما درباره‌ی اشخاص، ترانه می‌گوید درباره‌ی وقایع، شعر می‌سازد برای حوادث. تمام

این‌ها ممکن است لذت‌آنی تولید کنند و انبوه مخاطبان را تحت‌تأثیر قرار بدهند، اما وجه اشتراک تمام این چیزها مصداق بودن آن‌هاست. خبری از مفاهیم نیست. هنرمند سانتی‌مانتال با دست‌مایه قرار دادن مصداق‌ها، مفاهیم را نادیده می‌گیرد و خیل بزرگی از مخاطبان (از نوع جوگیر) را با خود همراه می‌کند؛ برای اعتراض کردن به فقر، از کم شدن حقوق کارگرهای فلان منطقه‌ی خاص می‌نویسد؛ برای دفاع از آزادی زن، برای فلان زن خاص شعر می‌نویسد؛ وقتی می‌خواهد از شرایط بد اجتماعی بگوید، سقوط هواپیما را مثال می‌زند و شیوه‌های ژورنالیستی مختلفی را به کار می‌گیرد تا مخاطب را تحت‌تأثیر قرار دهد. اما جای تفکر در این میان خالی‌ست. جایگاه فلسفه کجاست؟ روان‌شناسی چرا غایب است؟ چرا به جای آفرینش اثر هنری برای اعتراض به مفهوم فقر، تنها از مصداق‌های آن صحبت شده؟ سطحی‌گرایی آفت هر چیز است، در هنر آفت‌تر! این مسئله به کرات توسط هنرمندهای سانتی‌مانتال \_ که ممکن است ارتش فالوئری زیادی پشتیبانی‌شان کنند! \_ مورد غفلت قرار می‌گیرد. مسلماً هنرمند پیشرو جای دیگری قرار دارد که از این موارد کیلومترها فاصله دارد.



# نسبیت

انیشیتین حق دارد  
کنار تو

عقربه‌ها عجله می‌کنند برای دور زدن ساعت  
متروی تهران - کرج به جای برق با نشادر کار می‌کند  
و حریص می‌شود قلبم تا خون را زودتر به بدنم برساند  
نسبی می‌شود زمان

و من نمی‌فهمم چرا ظهر تابستان تاریک است  
مکان خودش را نسبت به بهشت می‌سنجد  
و تهران به خاطر آلودگی کمتر برنده می‌شود!  
نسبت به گذشته‌اش بدبین می‌شود رنگ بنفش  
و خجالت می‌کشد که مدتی در سیاست شرکت کرده  
وقتی که موه‌های تو را می‌بیند  
زندگی نسبتاً معنا پیدا می‌کند  
و زیباییت...

نه، انیشیتین باید حرفش را پس بگیرد  
تا توی کتاب‌های فیزیک بنویسند:  
بعضی چیزها همیشه مطلق هستند!

۱۳	دستورزبان	۱۳۲	فهرست
۱۴۴	قبرستان	عاشورا	
۵	خدا بودن	قهوه	
۱۳۶	جادو	اعتبار	
۷	نگاه می کند گریه	چطور مردی با ریش و موی بلند یاد گرفت وقتی به لامپ سقفی نگاه می کند گریه	
۱۴۸	جکوزی	۱۴۷	نکند!
	زمین خوردن	۷	معنا
۱۹	وقتی	۸۱	بارپایا
۱۲۰	قوانین بازی	۴۳	فقط یک شب، نه یک عمر
۲۱	از بیرون	۹	آلزامیر
۴۲	صفر و صد	۱۰۱	جنون
۶۴	کر شدن	۱۲	نسبیت امیدواری



## حرف منطقی

با بچه‌ها زیر یخچال را گرفتیم و تا کنار وانت بردیم. بعد هلش دادیم بالا و کار تمام بود. رفتم پیش آقا محمود. گفتم: «می‌شه امروزو یه کم زودتر برم؟» سرش توی گوشی بود. اصلاً نگاهم نکرد. دوباره گفتم: «آقا محمود، می‌شه امروزو زودتر برم؟ یه کم کار دارم.» به من نگاه کرد و گفت: «جانم؟ می‌خوای بری؟» - «آره. راستش یه کم کار دارم.»

: «علی همراهت. فقط صبح زود اینجا باش. فردا کار داریم.»  
دودل بودم. نمی‌دانستم بگویم یا نه. چون اگر می‌گفتم، حتماً آقا محمود اخم می‌کرد و پیش خودش می‌گفت که باز هم دارد از اخلاق خوب من سوءاستفاده می‌کند. دل رازدم به دریا. گفتم: «آقا محمود، جسارتاً قابلیتونم نداره‌ها. راستیتش دستم خالیه یه کم. این طلب ما رو می‌شه یه کمیشو بدین؟ اگه پول لازم نبودم نمی‌گفتم به جان خودم.»

- «صاف می‌کنم باهاتون. خودت می‌بینی دیگه. این کرونا کاروکاسبی نداشتته برامون بدمصّب! ولی چشم. اولین فرصت پول بچه‌ها رو می‌دم. تو باز سه ماهه حقوق نگرفتی، اینجا آدم هست من پنج ماهه شرمنده‌شم. می‌بینی که وضع فروشو، ولی چشم.»

سر تکان دادم و راه افتادم سمت خانه. من همیشه پیش حرف منطقی، گردنم از مو هم باریکتر است. توی مترو نشسته بودم که فکری به ذهنم رسید. شماره‌ی بهار را گرفتم. گوشی را که برداشت، گفتم: «آماده شو رسیدم خونه بریم آب‌طالبی بخوریم.» بهار گفت: «پولتو داد؟ آره؟ جون من داد؟»

دوست نداشتیم بگویم، نه. گفتم: «حالا بیوش بهت می‌گم.»  
- «جون بهار داد حقوقارو؟ تا نکي، قطع نمی‌کنم.»  
: «نه، نداد. می‌ده ایشالا. فعلاً آماده شو. بهت می‌گم رسیدم.»  
- «تو این کرونا تو هم وقت گیر آوردی؟! نمی‌خواد. چایی رو  
می‌ذارم تا بیای.»

دروغ می‌گفت. برای کرونا ککش هم نمی‌گزید. نمی‌خواست  
برویم بیرون آب‌طالبي بخريم توی این وضعیت بی‌پولی. وقتی  
رسیدم خانه، همین که در را باز کردم، گفتم: «مرتیکه همه‌ش  
وعده‌وعید می‌ده. سه ماه شد. کی می‌خواد بده پولتونو پس؟  
برو داد بزن، حقتو بگیر. چه وضعشه آخه؟»  
گفتم: «سلام.»

و بدون اینکه توضیح بدهم رفتم سمت دستشویی. بیراه  
نمی‌گفت. هر زن دیگری بود، تا الآن هزار بار رفته بود. حتی اگر  
نمی‌رفت، لااقل قهر می‌کرد، می‌رفت خانه‌ی باباش. حق داشت  
غر بزند. تا سر شام، هیچ حرفی نزدیم. شام سیب‌زمینی آب‌پز  
داشتیم با ترشی. برای اینکه فضا را عوض کنم، گفتم: «آب میاری  
از یخچال؟ بایه‌چی بدیم بره پایین. خیلی خشکه.»  
رفت که آب بیاورد. همین که از آشپزخانه آمد بیرون گفتم: «یه  
فکری... بهش بگو به‌جای طلبت بهت یخچال بده. یه دونه از این  
سایدبای‌سایدا که فریزرشم کنارشه.»

- «دیوونه شدی؟! یخچال به چه درد ما می‌خوره؟ اصلاً می‌دونی  
قیمت اون چنده؟»

: «هرچقدر. یه ذره که طلب داریم، یه ذره هم قرض می‌گیرم از  
بابام.»

- «بابا شاید به چه کارمون میاد؟!»

: «یعنی چی؟ بقیه به چه کارشون میاد؟! من چیم کمتره؟ همیشه که نمی شه حسرت. از اول زندگیم حسرت خوردم. نه ال ای دی داشتم، نه سایه. آدم چند سال زنده ست؟ فردا بهش بگو.»

- «یعنی حقوق سه ماهمونو بدیم یخچال بگیریم؟»

: «الان نگیریم، هیچ وقت نمی تونیم بگیریم. بهترین فرصته. من همیشه دوست داشتم عین خارجیا عکسمونو بزنم رو در یخچال! عکس چیزایی که می خوایم. می دونی اگه عکسشو بزنی به دستش میاری؟! قانون جذبه.»

با خودم فکر کردم، پُربیراه هم نمی گفتم. شاید حکمتی بوده که یخچال سایه بگیریم. این همه وقت یخچال سایه به مردم فروختیم، یک بار هم برای خودمان. حرفش را قبول کردم، گردن من پیش حرف منطقی از موهم باریکتر است. فردای آن روز، صبح زود، رفتم مغازه. جریان را به آقا محمود تعریف کردم. گفت: «فکر بدی هم نیست. چی از این بهتر؟ فقط پول این یخچال تقریباً نه ماه حقوقته. نه اینکه فکر کنی به خاطر پولش می گما. اصلاً کل مغازه رو ببر! ولی می خوای بقیه شو چی کار کنی؟»

گفتم: «اگه بشه قسط بندیش کنید که نور علی نوره.»

- «سه تا قسط به جز طلبت، خوبه؟»

خیلی سنگین بود. ولی قبول کردم. همان شب یخچال را آوردیم خانه. از آلبوم، عکس بچگی هایمان را کنده و چسباندیم به در یخچال، عین خارجی ها! ولی این شروع ماجرا بود. نه پولی برای خوردن داشتیم، نه می دانستیم قسطها را از کجا بدهیم. نصف قسط اول را از بابای بهار گرفتیم. با پس اندازی هم که داشتیم توانستیم قسط اول را بدهیم و خلاص. مانده بود دو قسط. من هر روز می رفتم سر کار و خوشحال بودم که دیگر از کسی

طلبکار نیستم. ناهار را که سر کار بودیم و یک چیزی می خوردیم، شب‌ها هم یا سیب‌زمینی می خوردیم، یا کلاً چیزی نمی خوردیم. ولی انگار یک روح تازه توی زندگی ما دمیده شده بود. مثلاً فریزر همیشه کنار یخچال بود. عکس ما و تمام چیزهایی که می خواستیم هم روی در یخچال؛ از چیزهای کوچک گرفته تا چیزهای بزرگ، از یک شام خوب تا ماشین. مطمئن بودیم قانون جذب بالأخره این‌ها را به ما می دهد. بهار که می گفت یخچال سایدبای ساید را هم از بس تصور کرده توانستیم جذب کنیم.

نزدیک قسط دوم بود. یک شب حالم خراب بود و توی خیابان پرسه می زدم. به این فکر می کردم که از کجا باید پول جور کنم. چشمم افتاد به یک تگه کاغذ که چسبیده بود به تیر برق: «کلیه با گروه خونی O+ خریداریم.» فوری گواهی نامه‌ام را از توی کیف پولم در آوردم و دیدم. چی از این بهتر؟ گروه خونی من هم همان بود. با پولش می شد قسط دوم را هم بدهیم. تازه آدم دو تا کلیه به چه دردش می خورد؟! وقتی برای بهار قضیه را تعریف کردم، گفت: «دیدی آگه بخوای همه چی درست می شه؟! دیدی قانون جذب اشتباه نمی کنه؟ دیدی آگه خواسته‌ای باشه، راهش هست؟» حرفش منطقی بود و گردن من نازکتر از مو. یک هفته‌ای مرخصی بی حقوق گرفتم و بعد از بیمارستان مرخص شدم. قسط دوم را هم دادیم. هر روز یخچال را نگاه می کردیم و لذت می بردیم. کمپوت‌هایی که توی بیمارستان برایم آورده بودند را چیده بودیم، توی یخچال.

احساس می کردم زندگی دارد روی خوشش را نشانم می دهد تا اینکه نوبت قسط سوم شد. کلی با بهار کلنجا رفتیم و فکر کردیم. عقلمان به جایی قد نداد. تا اینکه قرار شد بهار

هم یک کلیه‌اش را بفروشد و کار را تمام کنیم. اما بهار پیشنهاد منطقی‌تری داد. گفت: «قبول داری که فروختن یه تیگه از من می‌تونه مشکلمونو حل کنه؟»

- «آره. صد درصد.»

: «حالا اگه یکی پیدا شه بگه کلیه رو از ما می‌خره، بعد که ما قسطمونو دادیم، بهمون برمی‌گردونه تو قبول می‌کنی؟»

- «آره، ولی کدوم دیوونه‌ای این کارو می‌کنه؟!»

: «گوش بده. اگه بگه به کلیه فقط دست می‌زنه چی؟ یعنی بگه حتی لازم نیست درش بیاریم؟ قبول می‌کنی؟»

- «خب معلومه. چرا قبول نکنم؟»

: «اگه بگه به دو تا کلیه دست می‌زنه چی؟ تو قبول می‌کنی؟»

- «معلومه. دیوونه‌م مگه نکنم؟!»

: «حالا فکر کن به جای کلیه به یه کم بالاتر و پایین ترش هم دست بزنه، یه کم نزدیکم بشه برای اینکه لمسش دقیق‌تر باشه. منطقی نیست؟!»

حرفش منطقی بود. با این پیشنهاد می‌توانستیم هم قسط را بدهیم. هم به جای اینکه بدنش را تگه‌تگه کنند، فقط لمس می‌کردند. گردن من هم پیش حرف منطقی از مو باریک‌تر بود. خوشبختانه آقا محمود قبول کرد به جای قسط سوم یک شب اعضای بدن بهار را، بدون اینکه دریاورد، بررسی کند و همه چیز تمام شود. الآن که این‌ها را می‌نویسم، مطمئن هستم که قانون جذب کار می‌کند. مطمئن هستم منطق جواب می‌دهد. جلوی در یخچال ایستاده‌ام، جای خالی کلیه‌ام درد می‌کند. زل زده‌ام به عکس بهار روی در یخچال و منتظر هستم که از پیش آقا محمود برگردد خانه.





# فقط یک شب، نه یک عمر

ساعت از دوازده هم گذشته بود، ولی هنوز هیچ‌جایی پیدا نکرده بودیم که شب را آنجا بخواییم. به محمود گفتم: «بی خیال... دیگه نپرسیم. اینا همه شون می‌خوان بگن پره، یا قیمتای بالا بگن. امشب رو تو ماشین می‌خواییم. نزدیک صبحم برمی‌گردیم سمت تهران.» اما انگار حرف من را نمی‌شنید یا نمی‌خواست که بشنود. جواب نداد. کنار یکی دیگر از این دکه‌هایی که مثل یک جور بنگاه سیار هستند و توی شمال زیاد دیده می‌شوند، ترمز کرد. به علی گفت: «تو برو این یکی‌ام بپرس. تو باز همشهری شونی، شاید یه جایی دادن بهمون. ضرر که نداره پرسیدنش.»

علی از ماشین پیاده شد. کل مدتی که علی داشت با مرد شمالی چانه می‌زد، توی ماشین سکوت بود. من و محمود یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. از بس روی صندلی ماشین نشسته بودم، باسنم درد می‌کرد. پاهایم توی کفش داغ شده بودند و می‌گرن لعنتی امانم را بریده بود. خواستم از ماشین پیاده شوم تا هوایی به کله‌ام بخورد. همان لحظه علی برگشت. سرش را از پنجره‌ی ماشین آورد تو. گفت: «حاجی می‌گه همه‌جا پره. فقط یه جایی هست، کلبه‌ملمبه‌ست مثل اینکه. می‌گف کروکشیفه. خیلی داغونه. ولی قیمتش بد نیست. من می‌گم یه شبه دیگه! بریم لش کنیم، دم صبحم کله کنیم سمت تهران.»

من گفتم: «من که می‌گم تو ماشین بخواییم. هم پول نمی‌دیم، هم امنیتش بالاتره.»

محمود گفت: «جنگلم باصفاست. بریم یه نگاه بندازیم. یه شبه دیگه، به قول علی.»

علی دماغش را کشید بالا. هر وقت می‌خواست کسی را توی جمع خیط کند، این کار را می‌کرد. بعد سرش را چرخاند سمت من و گفتم: «نترس بابا... خودم برات امنش می‌کنم. اصلاً تو بیا توی بغل من بخواب نترسی.» بعد هم خندید. جوابش را ندادم. هر دو نفرشان موافق بودند که برویم توی آن کلبه.

من هم باید قبول می کردم. پسرک شمالی آدرس را نوشت و گذاشت کف دست علی. محمود استارت زد و بعد از حدود نیم ساعت رانندگی به جاده‌ای فرعی رسیدیم. نیم ساعت دیگر رانندگی کردیم تا رسیدیم به کلبه. کلبه که نه، مخروطه! اتاقکی بود مثلاً چوبی. کاملاً پوشیده. هر چندسانی مترش را موربانه‌ها یا هر کوفت دیگری، سوراخ کرده بودند. جلوی در کلبه گِل بود، مثل باتلاق. برق و آب نداشت. هیچ روشنایی‌ای هم نبود. همین که از ماشین پیاده شدیم، پیرمرد صاحب‌خانه با چراغ‌قوه آمد سمت ما. خوشامد گفت و طوری نگاهمان کرد که یعنی «شما دیگر چه جور ابله‌هایی هستید که اینجا می‌مانید، تازه برایش پول هم می‌دهید!» با لهجه‌ی شمالی بهمان خوشامد گفت. در را برایمان باز کرد و رفت. قرار گذاشتیم که فردا صبح، ساعت شش پیرمرد برگردد و پولش را بگیرد. از روی گِل‌ها پریدیم و رفتیم داخل کلبه. بوی دستمال خیس یا چیزی شبیه آن دماغم را پر کرد. همه‌جا خاکی بود. نور موبایل را که روشن می‌کردی، سوسک‌های مرده روی زمین حالت را به هم می‌زد. البته مطمئن نبودم که سوسک بود، توی آن تاریکی نمی‌شد چیزی تشخیص داد. اما به هر حال همه‌جا پر بود از آن حشره‌های مرده‌ی جنگلی که توی هم وول می‌خوردند. گفتیم: «خیالتون راحت شد؟ اینجا دیگه چه گه‌دونی‌ایه اومدیم؟ سگ می‌تونه یه شبم اینجا بمونه؟ همون ماشین چش بود مگه؟»

علی که داشت با نور گوشی جلوی پایش را روشن می‌کرد، روی مبل یا چیزی شبیه مبل که گوشه‌ی کلبه گذاشته بودند، نشست. دماغش را کشید بالا و گفت: «خودت می‌گی یه شبه. النگوهات نشکنه حالا. جنگله دیگه. نمی‌خوایم یه عمر اینجا باشیم که. چند ساعت کپه‌تو بذار، صبحم فلنگو می‌بندیم.»

محمود گفت: «پیرمرده می‌گه لحاف تشکم داره. پاشین نور بندازین ببینیم پیداش می‌کنیم؟»

- «باورم نمی‌شه. می‌خواین توی اینا بخوابین؟ کلاً دیوونه شدین.»

علی چراغش را انداخت و پتوی کثیفی را کشید  
بیرون. گفت: «من که مال خودمو درآوردم. شمام هر  
گهی می‌خوابم بخورین.»

بعد هم محمود رفت سمت رختخواب‌ها. با خنده به علی گفت:  
«خداییش خیلی چرکه. راست می‌گه. اتاقه هم خیلی کثیفه. واقعاً  
جای موندن نیست.»

ولی علی چیزی گفت که هیچ‌وقت منظورش را نفهمیدم. در جواب محمود  
گفت: «تازه زودم باید خالیش کنیم.»  
هنوز هم وقتی به آن جمله فکر می‌کنم، نمی‌فهمم منظورش چی بوده.  
واقعاً افسوس می‌خورد که باید زودتر از این جهنم برود؟ من که نفهمیدم.  
علی و محمود، کنار هم روی آن پتوهای کثیف، وسط سوسک‌های مرده و  
بوی گند دستمال خیس دراز کشیدند. من که هیچ‌جوری نمی‌توانستم خودم  
را قانع کنم تا پیش آن‌ها بخوابم، یک گوشه روی زمین نشستم. سعی کردم  
بدنم به جایی نخورد و چند ساعتی فقط چشم‌هایم را ببندم، تا این کابوس  
تمام شود.

علی گفت: «حاجی چقدر پشه داره! دهنمو سرویس کردن.» و محمود  
جواب داد: «بخواب بابا... تو گوشتت تلخه، پشه نمی‌زنت.»

در آن سکوت محض، من صدای جیرجیرک‌ها و حتی ویزویز پشه‌ها را  
می‌توانستم بشنوم. هوا به‌شدت شرجی بود و نمی‌شد درست نفس کشید.  
لباسم به تنم چسبیده بود و حالت تهوع داشتم. چند دقیقه‌ای توی سکوت  
گذشت. محمود بی‌مقدمه انگار که فنرش در رفته باشد، از جایش بلند  
شد. گفت: «بچه‌ها اینجا رو! این واقعاً گلدونه؟» و نور گوشی را به سمت  
طاقچه‌مانندی که کنار پنجره‌ی کلبه درست کرده بودند، گرفت. یک گلدان،  
با گل‌های مصنوعی که حسابی هم خاک گرفته بود، روی طاقچه بود. من  
فقط نگاه کردم و جوابی ندادم. اما محمود غرق تماشای گلدان شده بود. علی  
هم که به هیجان آمده بود، چشم‌هایش را باز کرد و رفت سمت گلدان. به  
محمود گفت: «بذار ببینم... چه خوشگله! همین جا بود؟»

- «آره. اون لبه بود. قشنگه، نه؟»

علی دماغش را کشید بالا و گفت: «خیلی قشنگه. اصلاً به این خراب‌شده  
نمیاد همچین چیزی داشته باشه.»

من که از شدت سردرد و رطوبت هوا کلافه شده بودم، نمی‌توانستم تحمل  
کنم که آن‌ها دارند درباره‌ی یک گلدان بحث می‌کنند و اصلاً برایشان مهم  
نیست که توی چه جهنمی گیر کرده‌ایم.

محمود گلدان را گذاشت سمت راست لبه‌ی پنجره و دوباره به پتوی کثیفش  
برگشت. علی چند دقیقه به گلدان خیره ماند. بعد رفت سمت گلدان. برش  
داشت و گذاشت سمت چپ لبه‌ی پنجره. همین که خواست به رختخوابش  
برگردد، محمود چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «چرا جاشو عوض کردی؟  
همون سمت راست قشنگ‌تر بود.»

بلند شد و گلدان را دوباره گذاشت سمت راست لبه‌ی پنجره. علی گفت: «از  
این زاویه که من می‌بینم، سمت چپ خیلی بهتره. تازه فردا صبح آفتاب درآد،  
می‌افته سمت چپ پنجره. اون چوری گلدونه هم قشنگ‌تره.»

علی یک کاره رفت و دوباره جای گلدان را عوض کرد. محمود گفت: «بابا  
دکورشو خراب نکن دیگه! از اولم سمت راست بود. نرین توش! بذار بخوایم  
کلی کار داریم فردا.» و دوباره گلدان را گذاشت سمت راست. من باورم  
نمی‌شد که دارند سر این مسئله با هم بحث می‌کنند. گفتم: «دیوونه شدین؟!  
ما می‌خواهیم چند ساعت دیگه بریم. من دارم اینجا بالا میارم، شما نشستین سر  
گلدون بحث می‌کنید؟» علی دماغش را کشید بالا و گفت: «آخه نمی‌فهمه.  
من بهش می‌گم از این زاویه اگه از پایین نگاهش کنی، سمت چپ قشنگ‌تره،  
باز با من بحث می‌کنه. نمی‌فهمه چند ساعت دیگه باید بریم، کلی کار داریم،  
نمی‌ذاره بخوایم.»

محمود بدون اینکه حرفی بزند، بلند شد و گلدان را دوباره گذاشت سمت  
راست. من که تحمل بچه‌بازی آن‌ها را نداشتم، از کلبه زدم بیرون تا بتوانم  
نفس بکشم. حالم داشت به هم می‌خورد. از روی گل‌ها پریدم و شروع کردم  
به قدم زدن. سعی کردم چند بار نفس عمیق بکشم. از دور که به کلبه نگاه

می‌کردی، حس می‌کردی هر لحظه ممکن است خراب شود روی سرت. احتمالاً صد سالی از ساخته شدنش می‌گذشت. با خودم فکر می‌کردم که من توی این جهنم چه کار می‌کنم و کاش جفت پاهایم قلم می‌شد و نمی‌آمدم شمال. یکهو صدای داد زدن علی را شنیدم. دویدم سمت کلبه. نوک کفشم گلی شد، ولی اهمیت ندادم. وارد اتاق که شدم، دیدم علی گردن محمود را گرفته و به قصد خفه کردن فشار می‌دهد. گفتم: «چی کار می‌کنی؟! دیوونه شدی؟!» گفت: «هرچی می‌گم سمت چپ بهتره، تو مخش نمی‌ره.» باورم نمی‌شد. گفتم: «بابا داری شوخی می‌کنی دیگه؟! چیزی زدی؟ چتونه شما؟ چند ساعت دیگه می‌ریم. مگه خونه‌ی باباتونه آخه؟!»

همان لحظه محمود دستش را کرد توی جیش و چاقوی ضامن دار کوچکی که همیشه وقتی می‌رفت مسافرت با خودش می‌برد را کشید بیرون. بدون هیچ حرفی محکم فرو کرد توی شکم علی. علی گردن محمود را ول کرد. دستش را گذاشت روی شکمش. حتی با وجود اینکه نور کم بود، می‌شد فهمید که حسابی خون‌ریزی می‌کند. محمود گفت: «هرچی می‌گم از اولم سمت راست بود نمی‌فهمه. می‌گم بگیر بخواب صبح باید برگردیم تهران، حالیش نمی‌شه.» من و علی هاج و واج فقط نگاه می‌کردیم. علی دستش را از روی زخمش برداشت و محمود را هل داد سمت پنجره. شیشه و سر علی با هم شکستند. بعد علی یک تکه از شیشه‌ی شکسته را برداشت و فرو کرد توی گردن محمود. خون از گردنش سرازیر شد و بی‌حال افتاد روی زمین. علی گلدان را گذاشت سمت چپ لبه‌ی پنجره و خودش را به‌زور کشاند روی پتوی کتیف. من زبانم بند آمده بود. فقط نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم. یک گوشه نشستم. به جسد محمود نگاه کردم، به علی که به‌سختی نفس می‌کشید، به شیشه‌ی شکسته و گلدانی که روی لبه‌ی پنجره بود، به ساعتی که تندتند می‌گذشت و به کلبه‌ای که احساس می‌کردم از شدت پوسیدگی، هر لحظه ممکن است روی سرم خراب شود.

# تسکین درمانی

تلفن را برداشتم و به آخرین شماره‌ای که گرفته بود زنگ زدم. پشت خط دختری بود که دائم تکرار می‌کرد: «الو... الو...!» و من چون نمی‌دانستم چرا زنگ زده بودم، تلفن را قطع کردم. همه چیز عین یک سریال زرد ترکی یا رمان عاشقانه‌ی مؤدب‌پور از یک شک مسخره شروع شد.

من آن روزها هنوز دکتر نشده بودم. در منفعل‌ترین حالت ممکن بودم. او هم خیلی عجیب شده بود. معلوم نبود چه کار می‌کند. دیگر نمی‌توانستم بفهمم دروغ می‌گوید یا نه. هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کردم، اما صبر روشنفکری‌ام سر آمده بود! برای اولین بار موبایلش را چک کردم. اول از همه رفتم سراغ همان شماره‌ی روی تلفن. تمام پیام‌های تلگرامش را نگاه کردم. منتظر قلبی، بوسه‌ای، پیام عاشقانه‌ای، چیزی بودم، اما هیچ خبری نبود. با خودم فکر کردم شاید خودش را آماده‌ی چنین روزی کرده و آثار جرم را از بین برده! تقریباً ناامید شده بودم، که

توی اس ام اس هایش دیدم برای همان دختر نوشته بود «امشب آماده کن میام» و او هم جواب داده بود «فقط کسی نفهمه گذش دربیاد»، آخرش هم یک ایموجی احمقانه‌ی لبخند گذاشته بود؛ از این لبخندها که هیچ وقت نمی فهمی مخاطبت واقعاً بهت لبخند می زند یا توی دلش فحش مادر می دهد!

در حمام را باز کردم و رفتم تو. طوری نگاهم کرد که یعنی کند کدام یکی درآمده! گوشی موبایلش را گرفتم سمتش و گفتم: «چند وقته با همین؟»

دوش آب را بست. نگاهم کرد و گفت: «با کیم؟ رفتی تو گوشیم دنبال چی؟»

- «بهش زنگ زدم، دختره برداشت گوشیو. امشب قراره همه چیو آماده کنه برات، بانو؟! واسه اون اومدی حموم ترتیمز کنی؟»  
: «اگه اصل داستانو بفهمی این جووری نمی گی. صبر کن میام بیرون بهت می گم.»

وقتی این جمله را گفت، چشم هایش پر شدند. دروغ نمی گویم، خودم دیدم. بین آن همه خیسی هم مشخص بود، چشم هایش اشکی شدند. ولی من نمی توانستم بفهمم فیلم بازی می کند یا نه. گفتم: «همین الان بگو هرچی می خوای بگی.»

زل زد توی چشم هایم و گفت: «سرطانم دوباره برگشته. خون ریزیمم واسه بواسیر نبود. حرف زدم با یه آنکالوژ هفته ی پیش. گفت این دفعه دیگه شیمی درمانی رو بدنت نمی کشه. خیلی پیشرفت کرده. گفت باید بری تو تسکین درمانی.»

نمی دانستم راست می گوید یا نه. پرسیدم: «تسکین درمانی چیه؟»  
- «کسایی که از شون قطع امید می کنن، می گن برو این آخر عمر تو راحت باش. هر کاری می خوای بکن، به مرگم فکر نکن تا خودش بیاد



سراغت. این جوری تسکین پیدا می کنی.»

: «این دختره تسکینته؟!»

- «نه... اون داروخونه چیه ست. همون که اون موقع آمپولامو جور می کرد. کلی التماسش کردم برام سیانور پیدا کنه. نمی دونم خر کله شو گاز گرفت یا چی، قبول کرد. نمی خواستم بفهمی. امشبم قراره ازش بگیرم.»

این دفعه بغضش ترکید و من بی اختیار بغلش کردم. می دانستم اخیراً خونریزی پیدا کرده بود، اما اصلاً فکرش را هم نمی کردم به خاطر عود کردن دوباره ی سرطان روده باشد. یادم می آید عین فیلمها همدیگر را توی حمام بغل کردیم و من گریه می کردم. او دوش را باز کرد و من باز هم گریه کردم. او سعی می کرد لباس هایم را در بیاورد و نمی دانستم من آن قدر سکسی بودم که باعث شد قضیه ی سرطان را فراموش کند یا اینکه داشت سعی می کرد من را بیچاند.

باید همان شب می رفتیم پیش دختر داروفروش تا معلوم می شد حقیقت چیست. اما نمی دانم چرا آن پیشنهاد احمقانه را قبول کردم. گفت که حوصله ی دکتربازی ندارد. گفت می خواهد با من برود مسافرت و قید کار و همه چیز را بزند. شاید هم چون دیده بودم که سر دوره ی قلبی شیمی درمانی چه زجری کشید، قبول کردم. همان شب راه افتادیم سمت شمال. عین بچه ها ذوق می کرد و خوشحال بود. من هم یواشکی پشت فرمان اشک می ریختم و تظاهر می کردم حالم خوب است. نمی دانستم دروغ می گوید یا نه، ولی وقتی می دیدم که سرش را از پنجره ی ماشین می آورد بیرون و توی تونل داد می زند و از ته دل می خندد، دلم نمی آمد حرفی از مریضی بزنم. عین دیوانه ها رفتار می کرد؛ مثلاً نزدیک شمال بودیم که گفت می خواهد ده تا بلال بخورد، یا این که از من خواست بزنم کنار تا کنار جاده بر قصد و ماشین ها برایش

بوق بزنند. الآن که فکر می‌کنم، نمی‌توانست دروغ باشد. این کارها از سر جنون بود، عین بچه‌ای که می‌داند دیگر نمی‌تواند از دست مادرش فرار کند و شروع می‌کند به شکلک درآوردن. تقریباً مطمئن بود که قرار است بمیرد. آن قدر خل‌بازی درمی‌آورد که من هم گاهی یادم می‌رفت دارد می‌میرد؛ مثلاً می‌خواستیم برویم ویلا که گفت برو سمت ساحل تا روی شن‌ها سکس کنیم. برق از سرم پرید! او کسی بود که خجالت می‌کشید توی خیابان دستم را بگیرد، حالا می‌خواست عین نوجوان‌ها شیطنت کند. یا مثلاً چند روز که گذشت، گفت من همیشه دوست داشتم نقاشی بکشم، حالا که دیگر وقتی نمانده، بیا برویم رنگ بخریم و روی دیوارها نقاشی بکشیم. با اینکه خون‌ریزی‌اش شدیدتر شده بود، اما از همیشه خوشحال‌تر بود. مثل زندانی‌ها روزها را می‌شمارد و گاهی می‌گفت: «باید همون دفعه‌ی اول هم می‌رفتم تسکین‌درمانی جای شیمی‌درمانی و هزار تا کسش‌درمانی دیگه!»

من حتی نمی‌توانستم گریه کنم. حتی جرئت نداشتم بگویم «بیا و دکترا را عوض کن» یا «شاید بشود کاری کرد». تا حرف مریضی می‌زد، می‌گفت: «می‌دونم دارم می‌میرم. چرا توام تسکین‌درمانیو شروع نمی‌کنی؟ به نظرم اینو همه باید انجام بدن، حتی اگه سرطان نداشته باشن.» دیگر حرفی نمی‌زد و او هم با خیال راحت به تسکین‌درمانی‌اش می‌رسید. مثل یک پسر بچه‌ی تخس، هر کاری که می‌خواست می‌کرد. مثلاً یک بار با گوشی من، تمام استوری‌های توی اینستاگرام را ریپلای کرد و در جواب همه‌شان نوشت «به تخم!» و بعد هم بلندبلند خندید. یا مثلاً مست می‌کرد و می‌رفت رستوران و بکپهو می‌زد زیر آواز. نمی‌توانستم باور کنم، چون قبلاً ندیده بودم توی مکان‌های عمومی بلند صحبت کند یا لب به مشروب بزند. هر جایی دلش می‌خواست نقاشی می‌کشید. توی خیابان لب‌هایم را می‌بوسید

و با دمپایی می‌رفت خرید؛ آن هم کسی که هیچ‌وقت با این وضع از خانه بیرون نمی‌رفت. انگار یک نفر دیگر شده بود. نمی‌دانستم راست می‌گفت یا تمام این‌ها برای این بود تا رابطه‌اش با آن دختر را ماست‌مالی کند. خون‌ریزی‌اش هر روز بیشتر می‌شد ولی دردی نداشت. خودش معتقد بود به خاطر تسکین‌درمانی حالش بهتر شده. نمی‌دانم...

بعد از تقریباً دو ماه همه‌ی پس‌اندازمان تمام شد. شغلش را به خاطر غیبت ناموجه از دست داد و به قول خودش آخرین روزهای عمرش را سپری می‌کرد. یک شب به من گفت حس می‌کند وقتش رسیده و همه‌چیز تمام است. با هم خوابیدیم و صبح که از خواب بیدار شدم کنارم نبود. نمی‌دانم همه‌ی آن حرف‌ها دروغ بود یا نه... حتی نمی‌دانم رفت تا خودش را زودتر از سرطان، خلاص کند یا فقط می‌خواست من را ترک کند. اما می‌دانم آن روزها واقعاً تسکین پیدا کرده بود.



پرونده‌ی پزشکی‌اش را بستم و تحویلش دادم. می‌دیدم که چشم‌هایش پر شده‌اند. نمی‌دانست برای چی این‌ها را تعریف کردم. حتماً با خودش می‌گفت: «خانوم دکتر از من قطع امید کرده، داره چرت‌وپرت می‌گه!» گفتم: «دخترم، کاریش نمی‌شه کرد. باید تسکین‌درمانی رو هرچی زودتر شروع کنی. به نظرم اینو همه باید انجام بدن، حتی اگه سرطان نداشته باشن.»

به آگهی ترحیم‌دختر جوان نگاه می‌کنم که منشی روی میز گذاشته. پرتش می‌کنم توی سطل آشغال. زنگ می‌زنم و از منشی می‌خواهم تمام نوبت‌های امروز را کنسل کند تا به وقت استخرم برسم.

